

ابریشم



آله ساندرو یاریکو
ترجمه دل آرا قهرمان

ابریشم

دل آرا قهرمان

This is a Persian translation of
Soie
 by **Alessandro Baricco**
 Published by **Albin Michel S.A./1997**
 Paris

باریکو، آله ساندر، ۱۹۵۸. **Baricco, Alessandro**

ابریشم: زمان / آله ساندر، باریکو؛ دل آرا قهرمان. - تهران: بهجت
 ۱۳۷۸.

۱۵۲ ص.

ISBN 964-6671-15-2

فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستتویسی پیش از
 انتشار).

Soie = Silk. عنوان اصلی:

۱. داستانهای ایتالیایی - قرن ۲۰. الف. قهرمان، دل آرا ۱۳۲۴ -

، مترجم. عنوان.

۸۵۳/۹۱۴

۱۲ الف ۳۹۶ / PZ ۲

الف ۵۲۳ ب

۱۳۷۸

۱۳۷۸

۷۸۹۶۱۷ م

کتابخانه ملی ایران



ابریشم

نویسنده: آله ساندر و باریکو

مترجم: دل آرا قهرمان

چاپ دوم: ۱۳۸۲ ه. ش. تهران

تعداد: ۲۰۰۰ جلد

چاپ: فرنو

قیمت: ۱۲۵۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۶۴ - ۶۶۷۱ - ۱۵ - ۲

ISBN: 964 - 6671 - 15 - 2

انتشارات بهجت، تهران - خیابان ولی عصر،

دوراهی یوسف آباد شماره ۸۰۴، تلفن: ۸۹۵۷۱۷۶

۱

هر چند پدرش مایل بود که او در ارتش به مقامی بالا
 برسد، هروه ژنکور موفق شده بود به طریقی نامأنوس
 زندگی خود را تأمین کند، شغل او با طنزی خاص،
 بی ارتباط به خطوط دوست داشتنی و اندکی زنانه چهره
 او نبود.

برای تأمین معاش، هروه ژنکور به خرید و فروش
 کرم ابریشم می پرداخت. سال ۱۸۶۱ بود.
 گوستاو فلوبر در حال نوشتن سالامبرا بود، روشنائی
 الکتریکی هنوز یک فرضیه بود و آبراهام لینکلن، در
 آنسوی اقیانوس، جنگی را آغاز کرده بود که خود
 پایانش را نمی دید.

هروه ژنکور سی و دو سال داشت.

او می خرید و می فروخت.

کرمهای ابریشم را.

۲

در حقیقت، هروه ژنکور، خرید و فروش کرمهای ابریشم را زمانی انجام می‌داد که آنها بصورت تخم‌های ریزی بودند، به‌رنگ زرد یا خاکستری، بی‌حرکت و ظاهراً مرده. روی کف یک دست، او می‌توانست هزارها تخم را نگهدارد.

«و این به‌معنای در دست داشتن ثروتی قابل توجه بود.»

در نخستین روزهای ماه مه تخم‌ها شکفته می‌شدند و کرم‌ها بیرون می‌آمدند. و پس از سی روز تغذیه مداوم با برگهای درخت توت، به‌کار می‌پرداختند تا دوباره خود را در پیله‌هایی که خود می‌ساختند زندانی کنند، دو هفته بعد برای همیشه آنها پیله را رها می‌کردند و میراثی به ارزش هزاران متر ابریشم خام که بهای زیادی به‌فرانک فرانسه داشت برجا می‌گذاشتند: به‌شرط اینکه همه‌چیز طبق قواعدی

خاص پیش برود و این شرایط برای هروه ژنکور در جنوب فرانسه فراهم بود.

لاویل دیو^۲ نام شهر کوچکی بود که هروه ژنکور در آن می‌زیست.

هلن، نام همسرش بود.

آنها فرزند نداشتند.

۳

برای اجتناب از یغمای بیماریهای مسری که بیش از پیش به کرمهای ابریشم اروپایی حمله می‌کردند، هروه ژنکور برای خرید تخمهای کرم ابریشم به آنسوی دریای مدیترانه، به سوریه و مصر می‌رفت. ویژگی ماجراجویانه کار او در این سفرها نهفته بود. هر سال، در نخستین روزهای ماه ژانویه او حرکت می‌کرد. هزار و ششصد مایل دریایی و هشتصد کیلومتر خاک را پشت سر می‌گذاشت، تخم‌ها را انتخاب می‌کرد، در مورد قیمت گفتگو می‌کرد، آنها را می‌خرید. بعد باز می‌گشت، هشتصد کیلومتر خاک، هزار و ششصد مایل دریایی را طی می‌کرد و به شهر لایل دیو می‌رسید، بازگشت او معمولاً مصادف با روز یکشنبه اول ماه آوریل بود، معمولاً برای حضور در مراسم عشای ربانی او آنجا بود.

دو هفته دیگر برای بسته‌بندی تخم‌ها و فروش آنها صرف می‌شد.

باقی سال، او استراحت می‌کرد.

۴

- آفریقا چطور جایی هست؟

مردم از او می پرسیدند.

- خسته.

او خانه‌ای بزرگ در حاشیه شهر داشت و آتلیه‌ای کوچک، در مرکز، درست مقابل خانه رها شده ژان بریک^۴

ژان بریک یک روز تصمیم گرفته بود که دیگر حرف نزند. او به عهد خود وفادار ماند. همسر و دو دخترش او را ترک کردند. او مرد. خانه‌اش را هیچ کس نمی خواست، و بنابراین حالا خانه‌ای رها شده بود.

با خرید و فروش کرمهای ابریشم، هروه ژنکور مبلغی کافی برای آسایش و رفاه همسرش و خودش فراهم می کرد، رفاهی که در شهرستان‌های کوچک می تواند تجمّل خوانده شود. او با احتیاط از دارایی خود بهره مند می شد، و امکان حقیقی واقعاً ثروتمند

شدن، برایش کاملاً بی‌اهمیت بود. به‌علاوه او یکی از مردانی بود که دوست دارند تماشاگر زندگی خویش باشند و این جاه‌طلبی را که واقعاً زندگی کنند نامناسب می‌دانند.

متوجه شده‌اید که این افراد سرنوشت خویش را همانگونه تماشا می‌کنند که دیگران یک روز بارانی را.

۵

اگر کسی از او می‌پرسید، هروه ژنکور پاسخ می‌داد که زندگیش همواره به‌همین شکل خواهد گذشت. در آغاز دهه شصت، معذالک، بیماری مسری پیرین^۵ تخم‌های پرورش یافته در اروپا را غیر قابل استفاده کرد و سپس در آنسوی دریاها و تا آفریقا و حتی به‌گفته برخی، تا هند پراکنده شد. هروه ژنکور از سفر مألوف خود، در سال ۱۸۶۱ با اندوخته‌ای از تخم کرم‌های ابریشم بازگشت که دو ماه بعد تقریباً همه آلوده بودند. برای لاویل دیو، همانطور که برای بسیاری از شهرهای دیگر که ثروتشان بر مبنای تولید ابریشم بنا شده بود، آن سال آغاز پایان به‌نظر می‌رسید. علم در برابر ادراک دلایل بیماریهای مسری ناتوان به‌نظر می‌رسید. و زمین تا دورترین مکانهای خود، زندانی این طلسم ناموجه می‌نمود.

نه، تمام زمین، نه.

این پاسخ بالدابیو^۶ بود، در حالی که دو بند انگشت آب به‌لیوان آنی‌زت^۷ خود اضافه می‌کرد.

۶

بالدابیو مردی بود که بیست سال پیش وارد این شهر کوچک شده بود، مستقیماً به دفتر شهردار رفته، بدون وقت قبلی وارد اطاق او شده بود، روی میز کارش یک دستمال گردن ابریشمی به رنگ شفق گذاشته و پرسیده بود:

- آیا می دانید این چیست؟

- از وسایل زنانه

- اشتباه است. مسایل مردانه: پول.

شهردار دستور داد او را بیرون بیاندازند. او، یک ریسندگی ساخت، پایین، نزدیک رودخانه، یک انبار برای پرورش کرمهای ابریشم، چسبیده به بیشه، و یک کلیسای کوچک وقف قدیسه آنیِس، در تقاطع جاده ویویه^۹. او ده نفر کارگر استخدام کرد، از ایتالیا ماشین جوبی اسرارآمیزی وارد کرد که همه اش از چرخ و دنده ساخته شده بود و تا هفت ماه بعد دیگر هیچ حرفی نزد. بعد او دوباره نزد شهردار آمد و روی میز کارش

سی هزار فرانک اسکنااس درشت را ردیف چید.

- می دانید این ها چیست؟

- پول.

- اشتباه. این دلیل آنست که شما یک احمق هستید.

بعد او پولها را جمع کرد آنها را در کیف پولش گذاشت و قصد رفتن کرد.

شهردار جلوی او را گرفت.

- من چه باید بکنم؟

- هیچ: شما شهردار یک شهر ثروتمند خواهید بود.

پنج سال بعد، لاویل دیو، صاحب هفت ریسندگی بود و به یکی از مراکز اصلی پرورش کرم ابریشم و تولید پارچه ابریشمی در اروپا تبدیل شده بود. همه آنها به بالدابیو تعلق نداشتند. افراد معتبر و زمینداران محلی از او در این ماجراجویی صنعتی غریب پیروی کرده بودند. به هریک از آنان، بالدابیو، بدون مسأله، اسرار کارش را فاش کرده بود. این برایش خوشایندتر بود تا اینکه بخواهد پول پارو کند. آموزش دادن و داشتن اسراری برای در میان نهادن. او اینگونه بود، این مرد.



بالدابیو همان مردی بود که، هشت سال قبل، زندگی هروه ژنکور را تغییر داده بود. زمانی که نخستین بیماریهای مسری تولید کرمهای ابریشم اروپا را مورد هجوم قرار دادند. بدون مضطرب شدن، بالدابیو به مطالعه موقعیت پرداخته و به این نتیجه رسیده بود که این مشکل را نمی‌توان حل کرد بلکه باید از کنار آن عبور کرد. او می‌دانست چه باید کرد اما فرد مورد نظر را نداشت. او فهمید که مرد مورد نظرش را یافته است، هنگامی که هروه ژنکور را دید که از مقابل کافه وردن^{۱۱} عبور می‌کرد، آراسته در یونیفرم ستوان دوم پیاده نظام و مغرور با رفتار یک نظامی در تعطیلات. آنزمان، هروه ژنکور بیست و چهار سال داشت. بالدابیو او را به‌خانه‌اش دعوت کرد، در مقابل چشمانش نقشه‌ای را گشود که پر از نامهای غریبه جذاب بود و به او گفت

- تبریک می‌گویم. تو بالاخره یک کار حسابی پیدا کردی، پسرم.

هروه ژنکور به داستان گوشت فرا داد که از کرمهای ابریشم، تخم‌ها، اهرام و سفرهای دریایی حرف می‌زد. بعد گفت

- نمی‌توانم.

- چرا؟

- چون دو روز دیگر مرخصی من تمام می‌شود، باید به پاریس باز گردم.

- حرفه نظامیگری؟

- بله. این چیز است که پدرم می‌خواهد.

- مسأله‌ای نیست.

او هروه ژنکور را برداشت و نزد پدرش برد.

- می‌دانید او کیست؟

- پسرم.

- بهتر نگاه کنید.

شهردار به پشتی هندلش تکیه داد و شروع کرد به عرق کردن

- پسر م هروه، که دو روز دیگر به پاریس باز می‌گردد و در آنجا آینده درخشانی در ارتش در انتظار اوست، اگر خدا و سنت آنی‌یس بخواهند.

- درست. سوای اینکه خداوند جای دیگری مشغول است و آنی‌یس قدیس از نظامیها متنفر است.

یک ماه بعد، هروه ژنکور به قصد مصر حرکت کرد. او سوار یک کشتی شد که عادل^{۱۱} نام داشت. در کابین کشتی بوی آشپزخانه می‌آمد، یک انگلیسی آنجا بود که می‌گفت در جنگ واترلو^{۱۲} شکست خورده است، شب سوم دولفین‌ها در افق می‌درخشیدند همچون امواج زنده، و در بازی رولت دائماً عدد شانزده بیرون می‌آمد.

او دو ماه بعد بازگشت - نخستین یکشنبه ماه آوریل، به موقع، برای حضور در مراسم عشای ربانی - با هزاران تخم کوچک که در میان پنبه داخل دو جعبه بزرگ چوبی قرار داشتند. او حرفهای زیادی برای گفتن داشت. اما آنچه بالدایو به او گفت، وقتی تنها شدند این بود

- از دولفین ها برایم بگو.

- دولفین ها؟

- وقتی آنها را دیدی.

این بالداپیو بود.

هیچ کس نمی دانست او چه سن و سالی می تواند

داشته باشد.



نه تمام زمین، نه.

بالدابیو آرام این را گفت در حالیکه دو بند انگشت
آب به لیوان آنی زت خود اضافه می کرد.

شب ماه اوت، پس از نیمه شب. در چنین ساعتی،
کافه وردن، معمولاً مدتها بود که بسته بود. صندلیها
پشت رو شده، چیده شده، روی میزها. تنها مانده بود
چراغ را خاموش کنند، و در را ببندند. اما وردن منتظر
بود: بالدابیو داشت حرف می زد.

نشسته در برابر او، هر وه ژنکور، با سیگاری
خاموش بر لب، گوش می کرد، بی حرکت مانند هشت
سال پیش، می گذاشت که این مرد آرام سرنوشتش را
برایش باز نویسی کند.

صدای او آهسته و روشن به گوشش می رسید،
به آهنگ منقطع جرعه های منظم آنی زت. بدون وقفه
دقایق طولانی سخن گفت. آخرین چیزی که گفت این بود.

- راه دیگری وجود ندارد. اگر خواهیم زنده بمانیم،
باید به آنجا رفت.
سکوت.

وردن، در حالی که آرنجهایش روی پیشخوان
بودند، چشمانش را به سوی آن دو بلند کرد.
بالدابو کوشید تا جرعه‌ای دیگر آنی‌زت، در ته
لیوانش، پیدا کند.

هروه ژنکور سیگارش را کنار گذاشت پیش از اینکه
بگوید.

- و این دقیقاً کجاست، این ژاپن؟

بالدابو عصای جگنی خویش را بلند کرد و در هوا
به جایی ورای بامهای سنت اکوست اشاره کرد.
- آنجا، همواره مستقیم، تا اقصای جهان، تا انتهای
جهان.

۹

در آن زمان، ژاپن، فی الواقع، آنسوی جهان بود. جزیره‌ای بود تشکیل شده از جزایر بسیار که به مدت دویست سال کاملاً جدا از باقی بشریت زیسته بود، و از هر رابطه‌ای با قاره امتناع ورزیده و ورود هر بیگانه‌ای را ممنوع کرده بود. ساحل چین دو هزار مایل دریایی از آنجا فاصله داشت، اما فرمان امپراتور این فاصله را باز هم بیشتر کرده بود، ساخت کشتی‌های دارای بیش از یک دیرک، در همه جزیره‌ها ممنوع شده بود. بنا به منطقی در نوع خود روشن، قانون، خروج از مملکت را ممنوع نمی‌کرد: اما همه کسانی را که باز می‌گشتند به مرگ محکوم می‌کرد. بازرگانان چینی، هندی و انگلیسی بارها کوشیده بودند که این انزوای نامعقول را درهم شکنند، اما آنان تنها توانسته بودند شبکه‌ای شکننده و خطرناک از قاچاق ایجاد کنند. از این راه پول کمی حاصل شده بود، گرفتاریهای بسیار

و چند افسانه که برای فروش در بندرها، به هنگام شب، مناسب بودند. جایی که آنها شکست خورده بودند، با نیروی ارتش، آمریکائیها، موفق می‌شدند، در ژوئیه ۱۸۵۳، کمودور^{۱۳} ماتیوسی. پری^{۱۴} وارد لانگرگاه طبیعی یوکوهاما^{۱۵} شد، او فرمانده ناوگانی مدرن از کشتی‌های بخار بود و اولتیماتومی تقدیم ژاپنی‌ها کرد به این معنی که «امیدوار» است جزایر به‌روی خارجی‌ها باز شود.

ژاپنی‌ها تا آن زمان کشتی که بتواند برخلاف جهت باد حرکت کند ندیده بودند.

هنگامی که، هفت ماه بعد، پری برای دریافت پاسخ به اولتیماتوم خود بازگشت حکومت نظامی جزیره ژاپن زیر بار امضای قراردادی رفت که گشایش دو بندر در شمال کشور را می‌پذیرفت و بر روابط تجاری محتاطانه‌ای صحه می‌گذارد. کمودور با تشریفات تمام اعلام کرد که دریا در اطراف این جزایر حالا عمق کمتری دارد.

۱۰

بالدایو از همه این ماجراها خبر داشت.

به ویژه افسانه‌ای را می‌شناخت که بسیار بارها در قصه‌های کسانی که به آنجا رفته بودند تکرار شده بود. آنان می‌گفتند که در آن جزیره زیباترین ابریشم جهان تولید می‌شود. این ماجرا از هزار سال پیش آغاز شده بود و با رمز و رازهایی توأم بود که به سلوکی عارفانه می‌مانست. بالدایو، می‌اندیشید که این یک افسانه نیست بلکه حقیقتی خالص و ساده است. روزی، او حریری را در دست گرفته بود که با رشته‌هایی از ابریشم ژاپن بافته شده بود. گویی هیچ‌را در دست گرفته بود. به این دلیل هنگامی که بنظر می‌آمد به دلیل این ماجرای پیرین و تخمهای بیمار، همه چیز رو به نابودیست با خود اندیشید

- این جزیره پر از کرم ابریشم است. و جزیره‌ای که به مدت دویست سال هیچ بازرگان چینی و هیچ بیمه

کننده انگلیسی نتوانسته وارد آن شود، جزیره‌ای است که هیچ بیماری نمی‌تواند به آن راه یابد.

او به اندیشیدن اکتفا نکرد: آن را به همه تولیدکنندگان ابریشم در لاویل دیو گفت هنگامی که همه را در قهوه‌خانه وردن گرد هم آورده بود. هیچ یک از آنان هرگز نام ژاپن را نشنیده بودند.

— ما باید سراسر جهان را در نوردیم تا بتوانیم تخم‌هایی آنچنان که خداوند می‌خواهد، بخریم، در مکانی که اگر یک خارجی را ببینند او را دار می‌زنند.

بالدابیو تأکید کرد

— او را دار می‌زنند.

نمی‌دانستند چه فکری بکنند. یکی از آنها ایرادی بنظرش رسید

— باید دلیلی وجود داشته باشد که هیچ کس در دنیا به فکرش نرسیده برود تخمها را از آن جابخرد.

بالدابیو می‌توانست ادعا کند که هیچ جای دیگر دنیا بالدابیوی دیگری یافت نمی‌شود.

اما ترجیح داد همه چیز را همانطور که بود بیان کند.

- ژاپنی‌ها پذیرفته‌اند که ابریشمشان را بفروشند، اما نه تخمها را. آنها را برای خود نگه می‌دارند. و کسی که بخواهد آنها را از جزیره خارج کند مرتکب یک جنایت می‌شود.

تولید کنندگان ابریشم در لاویل دیو هر کدام کم و بیش مردمان شریفی بودند که هرگز به خاطرشان خطور نمی‌کرد که یکی از قوانین کشور خود را زیر پا بگذارند. اما فرضیه زیر پا گذاشتن قانون در آنسوی جهان، بنظرشان منطقاً معقول بود.

۱۱

سال ۱۸۶۱ بود. فلویر^{۱۶} نگارش کتاب سالامبو^{۱۷} را تمام می‌کرد، روشنائی برق هنوز در سطح فرضیه بود و آبراهام لینکلن^{۱۸} در آنسوی دیگر اقیانوس به جنگی مشغول بود که پایانش را نمی‌دید. پرورش دهندگان نوغان در لاویل دیو گرد آمدند و مبلغ قابل توجهی را فراهم کردند که برای این سفر ویژه لازم بود. به نظر همه منطقی می‌آمد که این مأموریت را به هروه ژنکور واگذار کنند. هنگامی که بالدابیو از او پرسید که آیا این مأموریت را می‌پذیرد، وی با یک پرسش پاسخ داد

- و این دقیقاً کجاست؟ این ژاپن؟

- آنجا، صاف و مستقیم، همواره مستقیم، تا انتهای

جهان.

او روز ششم اکتبر به راه افتاد. تنها.

در دروازه لاویل دیو، او همسرش را در آغوش

فشرد و تنها گفت:

-تواز هیچ چیز نباید بترسی.

او زنی بلند قامت، با حرکات کند بود و موهای سیاه
بلندی داشت که هرگز برفراز سرش جمع نمی کرد. او
صدای بسیار زیبایی داشت.

.

۱۲

هروه ژنکور با هشتاد هزار فرانک طلا به راه افتاد در حالیکه نام سه مرد را به همراه داشت که بالدابیو به او داده بود: یک چینی، یک هلندی و یک ژاپنی. او در نزدیکی متز^{۱۹} از مرز خارج شد، از وورتمبرگ^{۲۰} و باویر^{۲۱} گذشت، وارد اتریش شد، با قطار به وین و سپس به بوداپست و از آنجا تا کیف^{۲۲} رفت. او دو هزار کیلومتر جلگه‌های شمالی روسیه را با اسب طی کرد، از کوه‌های اورال گذشت، وارد سیبری شد، چهل روز سفر کرد تا به دریاچه بایکال رسید که مردم به آن می‌گفتند: دریا. از کنار رودخانه آمور^{۲۳} پائین رفت به موازات مرز چین تا به اقیانوس رسید، هنگامی که به اقیانوس رسید، یازده روز در بندر سابیرک^{۲۴} در انتظار یک کشتی قاچاقچیان هلندی ماند تا او را با خود به کاپوترایا^{۲۵} در ساحل غربی ژاپن ببرد. پیاده با طی جاده‌های فرعی از استانهای ایشی کاوا^{۲۶}، توایاما^{۲۷}،

نی‌ای‌گاتا^{۲۸} گذشت و وارد استان فوکوشیما^{۲۹} شد و به نزدیکی شهر شیراکاوا^{۳۰} رسید شهر را از طرف مشرق دور زد، دو روز در انتظار مردی ماند که با لباس سیاه از راه رسید چشمان او را با پارچه‌ای بست و او را به دهکده‌ای در تپه‌ها هدایت کرد که شب را در آن جا گذراند، و صبح روز بعد او با مردی که سخن نمی‌گفت معامله کرد، مردی که چهره‌اش را با حریری از ابریشم پوشانده بود، ابریشم سیاه. هنگام غروب آفتاب او تخم‌ها را در اثاثیه‌اش پنهان کرد، به ژاپن پشت کرد و قصد بازگشت نمود.

تازه آخرین خانه‌های دهکده را پشت سر گذاشته بود که مردی دوان دوان به سوی او آمد و او را متوقف کرد. مرد با لحنی هیجان زده و قاطعانه چیزی به او گفت و او را وادار به بازگشت کرد، با قاطعیت و احترام. هروه ژتکور ژاپنی حرف نمی‌زد و آن را نمی‌فهمید. اما فهمید که هاراکی^{۳۱} می‌خواهد او را ببیند.

۱۳

یک قاب چوبی پوشیده از کاغذ برنج آهسته لغزید و هروه ژنکور وارد تالار شد. هاراکی روی زمین نشسته بود، چهارزانو، در دورترین گوشه اطاق. نیم تنه تیره پوشیده بود و هیچ جواهری به خود نیاویخته بود. تنها نشانه آشکار اقتدار او، زنی دراز کشیده در کنارش سربرزانانش نهاده بود، با چشمان بسته، بازوان زن در لباسی فراخ و سرخ پنهان شده و پیراهنش همچون شعله‌ای بر حصیری به رنگ خاکستر، گسترده بود. هاراکی آرام دست بر گیسوانش می‌کشید: انگار پوست جانوری گرانبه‌قیمت را نوازش می‌کرد، جانوری خفته.

هروه ژنکور تالار را طی کرد، در انتظار نشانه‌ای از جانب میزبان ایستاد و سپس روبروی او نشست. آنان در سکوت ماندند و به چشمان یک‌دیگر نگریستند. پیشخدمتی نامحسوس آمد و دو فنجان چای مقابل

آنان گذاشت. بعد ناپدید شد. آنگاه هاراکی شروع به صحبت کرد، با صدایی یکنواخت، نازک و بطور ناخوشایندی مصنوعی.

هروه ژنکور گوش می داد. چشمانش را به چشمان هاراکی دوخته بود و لحظه ای بی آنکه متوجه شود نگاهش را به چهره زن انداخت.

چهره دختر جوانی بود.

نگاهش را بالا آورد.

هاراکی سکوت کرد، یکی از فنجان ها را برداشت و به دهان برد، چند لحظه گذشت و سپس گفت.

- برای من تعریف کنید چه کسی هستید.

این جمله را به زبان فرانسه گفت، در حالیکه حروف صدادرار را می کشید و صدایش بم و طبیعی بود.

۱۴

هروه ژنکور سعی کرد تا برای در دام نیافتادنی‌ترین مرد ژاپن، حاکم هر آنچه که جهان موفق می‌شد از این جزیره خارج کند، تعریف کند که کیست. او به زبان خودش سخن می‌گفت، آرام حرف می‌زد، بی آنکه دقیقاً بداند که آیا هاراکی می‌تواند بفهمد یا نه. بطور غریزی از هر احتیاطی دست کشید و بدون افزودن یا کاستن چیزی هر آنچه حقیقت داشت بسادگی بر زبان آورد. او از جزئیات کوچک یا اتفاقات حیاتی هر دو با لحنی برابر سخن می‌گفت با حداقل حرکات دست، مثل کسی که متن خواب‌آور، خنثی و مایخولیایی فهرستی از اشیاء نجات یافته از یک آتشسوزی را بخواند. هاراکی گوش می‌کرد، بی آنکه سایه‌ای از احساس، خطوط چهره‌اش را در هم بریزد. چشمانش به لبان هروه ژنکور دوخته شده بودند. انگار به آخرین سطرهای یک نامه خدا حافظی. در تالار همه

چیز آنچنان ساکت و بی حرکت بود که آنچه ناگهان اتفاق افتاد رویدادی عظیم بنظر رسید، و با این همه هیچ بود. ناگهان

بدون کوچکترین حرکتی

این دختر جوان

چشم گشود.

هروه ژنکور حرفش را قطع نکرد اما خود بخود نگاهش به او افتاد و آنچه دید، بی آنکه حرفش را قطع کند، این بود که این چشمان شکل شرقی نداشتند. و اینکه، با شدتی بهت آور به او خیره شده بودند: انگار که از ابتدا، زیر پلکها هیچ کار دیگری نکرده بودند. هروه ژنکور نگاهش را به سوی دیگری برد، به طبیعی ترین شکلی که می توانست، و کوشید تا قصه اش را، بدون اینکه صدایش عوض شود، ادامه دهد. او فقط زمانی از سخن گفتن باز ماند که چشمانش به فنجان چای افتاد، که مقابلش، روی زمین بود آن را برداشت، به دهان برد، آهسته نوشید. سپس آرام، سخن گفتن از سر گرفت، و فنجان را دوباره بر زمین گذاشت.

۱۵

فرانسه، سفرهای دریایی، عطر درختان توت در
 لاویل دیو، قطارهایی که با بخار حرکت می‌کردند و
 صدای هلن. هروه ژنکور به حکایت زندگیش پرداخت،
 کاری که هرگز در زندگی نکرده بود. دختر جوان به او
 خیره شده بود با شدتی که انگار از هر کلامی عهد
 می‌گرفت که طنینی به یادماندنی داشته باشد. تالار
 بنظر می‌رسید که حال در سکوتی بی‌بازگشت لغزیده
 بود که ناگهان، کاملاً بی‌صدا، دختر جوان دستش را از
 زیر لباس بیرون آورد و روی حصیر مقابل خود دراز
 کرد. هروه ژنکور دید که این سطح روشن در میدان
 دید او قرار گرفت، دید که دست، فتنجان چای هاراکی را
 لمس کرد و بعد، بیهوده، حرکتش را ادامه داد و بدون
 تردید فتنجان دیگر را برداشت، فتنجانی که وی از آن
 نوشیده بود، آرام آن را بلند کرد و برد. هاراکی حتی یک
 لحظه از خیره شدن به هروه ژنکور بدون هیچ حالتی

در چهره، دست برنداشته بود.
 دختر جوان آهسته سرش را بلند کرد.
 برای نخستین بار نگاهش را از هروه ژنکور
 برگرفت و به فنجان دوخت.
 آرام آن را چرخاند تا جایی را که وی نوشیده بود
 مقابل لبانش قرار گرفت.
 چشمانش را به نیمه بست، و جرعه‌ای چای نوشید.
 فنجان را از لبانش دور کرد.
 آن را آهسته بر جایی نهاد که برداشته بود.
 دستش را زیر لباس پنهان کرد.
 سرش را روی زانوان هاراکی گذاشت.
 با چشمان گشوده و خیره به چشمان هروه ژنکور.

۱۶

هروه ژنکور باز مدت زیادی حرف زد. او هنگامی
ساکت شد که هاراکی چشم از او برداشت و با خم
کردن سر از او تشکر کرد.
سکوت.

به زبان فرانسه در حالی که حروف صدا دار را
می کشید؛ صدایی بم و حقیقی هاراکی گفت
- اگر مایل باشید، موجب خوشحالی خواهد بود که
دوباره شما را ببینم.

برای نخستین بار لبخند زد.
- تخم هایی که شما دارید تخم ماهی هستند، تقریباً
هیچ ارزشی ندارند.

هروه ژنکور نگاهش را پایین آورد. در برابرش،
فنجان چایش قرار داشت. آن را برداشت و چرخاند و
معاینه کرد گویی به دنبال نشانه ای برخاط رنگی
کناره آن بود. هنگامی که آنچه را می جست یافت، آن را

بر لب نهاد و تا آخر نوشید. سپس فنجان را مقابل خود
نهاد و گفت

- می دانم

هاراکی شروع به خندیدن کرد، تفریح می کرد.

- برای همین بود که بهای آنها را با طلای قلبی
پرداختید؟

- من بهای آنچه را که خریده بودم پرداختم.

هاراکی دوباره جدی شد.

- هنگامی که از اینجا خارج شدید، آنچه می خواهید
به شما داده خواهد شد.

- هنگامی که من، زنده از این جزیره خارج شدم،
شما طلایی را که به شما تعلق دارد، دریافت خواهید
کرد. به شما قول می دهم.

هروه ژنکور منتظر پاسخ نشد. برخاست چند قدم
عقب رفت سپس خم شد. آخرین چیزی که دید، پیش از
خروج، چشمان دختر جوان بود، دوخته به چشمانش،
کاملاً خاموش.

۱۷

شش روز بعد، هروه ژنکور، در تاکااکا^{۲۲}، سوار
 کشتی قاچاقچیان هلندی شد که او را به بندر سابیرک
 برد. از آنجا او روی مرز چین تا دریاچه بایکال بالا
 رفت چهار هزار کیلومتر خاک سیبری را طی کرد، از
 کوههای اورال عبور کرد، به کیف رسید و با قطار از
 سراسر قاره اروپا گذشت، از شرق به غرب، تا اینکه
 پس از سه ماه سفر به فرانسه رسید. اولین یکشنبه ماه
 آوریل درست به موقع برای شرکت در مراسم نیایش
 بزرگ - او به دروازه لاویل دیو رسید. ایستاد، خدا را
 شکر کرد و پیاده وارد شهر شد در حالیکه قدمهایش را
 می شمرد، برای اینکه هر کدام نامی داشته باشند و
 برای اینکه هرگز آنها را فراموش نکند.

بالدابیو از وی پرسید:

- آن سر دنیا را چگونه یافتی؟

- نامریی.

برای همسرش هلن او یک پیراهن ابریشمی سوغات
آورده بود. شرم، مانع شد که وی هرگز آن را در بر
کند. اگر آن را در مشت می‌گرفتی، گویی که هیچ چیز
در دست نداشتی.

۴

۱۸

تخم‌هایی که هروه ژنکور از ژاپن به همراه آورده بود - صدها تخم روی هر ورق پوست درخت توت جا گرفته بود - کاملاً سالم بودند. تولید ابریشم، در منطقه لاویل دیو، در آنسال، از نظر کمی و کیفی، فوق‌العاده بود. دو ریسندگی جدید افتتاح شد و بالداپیو، در کنار کلیسای کوچک سنت آنی‌یس صومعه‌ای ساخت. بدون اینکه کسی دلیلش را بداند او آن را مدور مجسم کرده بود، بنابراین ساختن آن را به یک معمار اسپانیایی واگذار کرد که خوان بنی‌تز^{۳۳} نام داشت، و در منطقه پلاتزا دو توروس^{۳۴} شهرتی به هم زده بود.

- طبیعتاً، وسط آن، به جای شن، باید یک باغچه باشد. و اگر ممکن باشد، سردلفین به جای سرگاو، در آستانه نصب شود.

- دلفین سنیور؟

- بله، بنی‌تز، ماهی!

هروه ژنکور حساب و کتابهایش را کرد و دید که ثروتمند شده است. پس پانزده جریب زمین خرید، در قسمت جنوبی ملک خودش و ماههای تابستان را به طراحی باغی پرداخت که گردش در آن سبک و ساکت می‌توانست باشد، او آن را، همچون آن سردنیا، نامرئی مجسم می‌کرد. هر روز صبح، تا قهوه خانه وردن می‌رفت و به ماجراهای شهر کوچک گوش می‌سپرد و روزنامه‌هایی را که از پاریس رسیده بودند ورق می‌زد. شب مدتی طولانی در شبستان خانه در کنار همسرش هلن می‌نشست. زن کتابی می‌خواند، به صدای بلند و مرد خوشبخت بود چون به خود می‌گفت در جهان صدایی زیباتر از صدای وی نیست.

روز چهارم سپتامبر ۱۸۶۲، سی و سه سالش تمام شد.

باران می‌بارید، زندگیش، در برابر چشمانش، منظره‌ای آرام.

۱۹

- تو نباید از هیچ چیز بترسی.

چون بالدابیو چنین تصمیمی گرفته بود، هر وه
ژُنکور اولین روز ماه اکتبر به سوی ژاپن حرکت کرد.
مرز فرانسه را نزدیک میتر پشت سر گذاشت،
وورتمبرگ و باویر را طی کرد، وارد اتریش شد، با
قطار به وین و سپس به بوداپست رفت و راهش را تا
کیف ادامه داد. دو هزار کیلومتر صحرای روسیه را در
نوردید، از سلسله کوههای اورال عبور کرد، وارد
سیبری شد، چهل روز سفر کرد تا به دریاچه بایکال
رسید، که مردمان آن را اینطور می نامیدند: شیطان.
مسیر رودخانه آمور را در کنار مرز چین طی کرد تا
به اقیانوس رسید و هنگامی که به اقیانوس رسید، یازده
روز در بندر سابیرک انتظار کشید تا یک کشتی
قاچاقچیان هلندی بیاید و او را به کاپوترایا، در ساحل
غربی ژاپن ببرد. پیاده با استفاده از جاده های فرعی، از

استان‌های ایشی کاوا، توایاما، نی‌ای گاتا عبور کرد و وارد استان فوکوشی‌ما شد و نزدیک شهر شیراکاوا رسید، که از طرف شرق آن را دور زد و سپس دو روز انتظار کشید تا مردی سیاهپوش آمد که چشمان او را بست و او را به دهکده هاراکی رهنمون شد. هنگامی که توانست دوباره چشمانش را بگشاید، دو پیشخدمت برابرش بودند که وسایلش را از وی گرفتند و او را به حاشیه جنگلی هدایت کردند، آنجا کوره راهی را به او نشان دادند و تنهایش گذاشتند. هروه ژنکور در سایه درختانی، که در اطراف او نور روز را می‌پوشاندند به راه رفتن پرداخت. او هنگامی از رفتن باز ایستاد که در ازدحام گیاهان، ناگهان، برای لحظه‌ای، دریاچه‌ای، در کنار کوره راه، باز شد. دریاچه‌ای از آنجا پیدا بود، سی متر پایین‌تر. و در ساحل این دریاچه، نشسته، پشت به او، هاراکی وزنی پیراهن نارنجی، موهای افشان بر شانه. لحظه‌ای که هروه ژنکور او را دید، زن سربرگرداند، به آرامی، لحظه‌ای کوتاه، زمانی برای تلاقی دو نگاه.

چشمانش شکل شرقی نداشتند و چهره‌اش، چهرهٔ دختر جوانی بود.

هروه زُنکور به راه افتاد، وارد جنگل انبوه شد و هنگامی که از آن خارج می‌شد، خود را در کنار دریاچه یافت. در چند قدمی او، هاراکی، تنها، پشت به او، نشسته بود، بی حرکت، سیاهپوش. نزدیک او، پیراهنی نارنجی بود، رها شده بر زمین و دو صندل حصیری. هروه زُنکور نزدیک شد. امواج ریز متحدالمرکزی آب را به ساحل می آوردند، گویی از راهی دور می آمدند. -دوست فرانسوی من.

هاراکی، بی آنکه روی برگرداند، این را گفت. آنها ساعت‌ها در کنار هم نشستند، در گفتگو یا در خاموشی.

با حرکتی نامشهود او یکی از دستکش‌هایش را، پیش از رسیدن به کوره راه، در کنار پیراهن نارنجی، رها شده در کنار دریاچه، به زمین انداخت. آنها هنگامی به دهکده رسیدند که شب فرود آمده بود.

۲۰

.

هروه ژنکور، چهار روز، مهمان هاراکی بود. به زندگی در دربار یک پشاه می مانست. همه دهکده به یمن وجود این مرد، زنده بود، و هیچ حرکتی، در این تپه ها نبود که جز برای دفاع از او، لذت بخشیدن به او، انجام پذیرد. زندگی به وزوز زنبوری می مانست، سرشار از حيله گری، همچون جانوری به دام افتاده در مغاره ای، گویی جهان قرن ها با آنجا فاصله داشت.

هروه ژنکور خانه ای برای خود داشت و پنج مستخدم که همه جا او را همراهی می کردند. او تنها غذا می خورد، در سایه درختی رنگین از گل هایی که هرگز نظیرش را ندیده بود. دوبار در روز چای، با مراسم خاصی سرو می شد. شب، او را به بزرگترین تالار خانه هدایت می کردند که کفیوش سنگی داشت و در آنجا او به مراسم سنتی استحمام تن می داد. سه زن،

سالخورده، با چهره‌ای پوشیده از پودری سفید، آب بر تن او می‌ریختند و او را با حوله‌های ابریشمی ولرم خشک می‌کردند. آنان دستانی زمخت اما بسیار سبک داشتند.

صبح روز دوم، هروه ژنکور یک سفید پوست را دید که وارد دهکده می‌شد، به همراه او دو گاری پر از جعبه‌های بزرگ چوبی. او یک انگلیسی بود. او برای خرید نیامده بود. او برای فروش آمده بود.

- اسلحه، مسرو و شما؟

- من، خریدارم. کرم ابریشم می‌خرم.

آنها باهم شام خوردند. مرد انگلیسی داستانهای زیادی برای تعریف کردن داشت: هشت سال بود که او بین اروپا و ژاپن سفر می‌کرد. هروه ژنکور به سخنانش گوش سپرد و در انتها از او پرسید:

- آیا شما یک زن، جوان، اروپایی، فکر می‌کنم،

سفیدپوست را، که اینجا زندگی می‌کند، می‌شناسید؟

مرد انگلیسی به خوردن ادامه داد

- زن سفید در ژاپن وجود ندارد. حتی یک زن سفید
پوست هم در تمام ژاپن وجود ندارد.
مرد انگلیسی، فردای آن روز، با طلای بسیاری،
آنجا را ترک گفت.

۲۱

هروه ژنکور تا صبح روز سوم هاراکی را ندید. او متوجه شد که هر پنج مستخدم، ناگهان، ناپدید شده‌اند، انگار به مدد افسونی، و چند لحظه بعد او را دید که می‌آید. این مرد، که در اطراف او، همه دهکده هستی می‌یافت، همواره در حبابی از خلأ، جابجا می‌شد. گویی فرمانی خاموش به همه حکم می‌کرد تا بگذارند او تنها زندگی کند.

باهم از تپه بالا رفتند، پیش از آنکه به فضای بی‌درختی که در آن آسمان گویی از پرواز دهها پرنده با بالهای بزرگ آبی، خراشیده می‌شد. هاراکی گفت:

- مردم اینجا پرواز آنان را می‌نگرند و در این پرواز آینده را می‌خوانند. و ادامه داد:

- هنگامی که پسر جوانی بودم. پدرم مرا به مکانی شبیه اینجا برد و کمانی در دستم نهاد و فرمان داد تا یکی از پرندگان را با تیر بزنم. کمان را کشیدم و پرنده‌ای بزرگ، با بالهای آبی، بر زمین افتاد، مثل یک

سنگ بی جان. پدرم گفت: پرواز تیرت را بخوان، اگر می خواهی آینده ات را بدانی.

پرنندگان آرام، در آسمان بالا می رفتند و سپس پایین می آمدند، گویی می خواستند، با دقت تمام، با بالهایشان آسمان را پاکه کنند.

آنان به دهکده باز گشتند، در نور غریب بعد از ظهری که به شب می مانست. به خانه هروه ژنکور که رسیدند، از هم خداحافظی کردند. هاراکی عقب گرد کرد و آرام به راه رفتن پرداخت، از جاده ای کنار رودخانه، پایین رفت.

هروه ژنکور ایستاده ماند، در آستانه در، به او نگاه کرد و صبر کرد تا بیست قدمی از او فاصله بگیرد، آنگاه گفت:

- چه زمانی به من خواهید گفت که این دختر جوان کیست؟

هاراکی به رفتن ادامه داد، با گامهایی آرام که هیچ خستگی در آن نبود. در اطراف او، مطلق ترین سکوت ها و خالی. گویی به فرمانی ویژه، هر کجا می رفت، در تنهایی بلاشرط و کاملی، باقی می ماند.

۲۲

صبح روز آخر، هروه ژنکور، از خانه بیرون آمد و به گردش در دهکده پرداخت. او با مردانی برخورد که هنگام عبورش تعظیم می کردند و زنانی که چشم به زیر می افکندند و لبخند می زدند. فهمید که نزدیک اقامتگاه هاراکی رسیده است، هنگامی که قفس عظیمی دید که تعداد باور نکردنی پرندۀ در آن جا داشتند، از همه نوع؛ تماشایی بود. هاراکی برایش گفته بود که آنها را از اقصی نقاط جهان فراهم کرده است. برخی از آنها ارزش تمام ابریشمی را که لاویل دیو در یک سال تولید می کرد، داشتند. هروه ژنکور ایستاد تا این جنون شگفت انگیز را تماشا کند. بخاطر آورد که در کتابی خوانده که شرقیان، به افتخار وفاداری معشوقه هایشان، عادت نداشتند به آنان جواهر هدیه کنند، بلکه پرندگان فوق العاده ظریف و زیبا و شگفت انگیز به آنان هدیه می دادند. خانه هاراکی گویا

غرق در دریاچه‌ای از سکوت بود. هروه ژنکور نزدیک شد و در چند قدمی در ورودی ایستاد. دری وجود نداشت و روی دیوارهای کاغذین سایه‌هایی پدیدار و ناپدید می‌شد که هیچ صدایی پشت سر خود به جا نمی‌گذاشت. به زندگی شبیه نبود اگر نامی برای همه این‌ها وجود داشت؛ تئاتر بود. بدون اینکه بداند چرا، هروه ژنکور ایستاد، برای انتظار کشیدن، بی حرکت، ایستاده در چند قدمی خانه. در مدت زمانی که به سرنوشت رها کرد تنها سایه‌ها و سکوت بود که از این صحنه خاص به بیرون می‌تراوید. پس پشت به آنجا کرد و به راه افتاد، با گامهایی سریع، به سوی خانه خودش. سر خم کرده، گامهایش را می‌نگریست، تا به چیزی نیاندیشد.

۲۳

شب، هروه ژنکور و سایل سفرش را آماده کرد. بعد گذاشت که او را به تالار بزرگ سنگفرش هدایت کنند، برای مراسم استحمام. دراز کشید، با چشمان بسته، و به قفس بزرگ اندیشید، گرو شگفت آور عشق. روی چشمانش پارچه‌ای مرطوب نهادند. این هرگز، پیش از آن اتفاق نیافتاده بود. بطور غریزی، خواست آن را بردارد، اما دستی، دستش را گرفت و مانعش شد. دست سالخورده زنی سالخورده نبود.

هروه ژنکور جریان آب را براندامش احساس کرد، اول روی پاها، بعد روی بازوها و سپس روی سینه‌اش. آبی همچون روغن. و سکوتی شگرف، در پیرامون. احساس کرد سبکی پارچه ابریشمی را که بر او قرار گرفت. دستان یک زن - یک زن - که بدن او را خشک می‌کرد با نوازش، این دستان و این پارچه بافته از هیچ. حتی لحظه‌ای تکان نخورد، حتی هنگامی که احساس

کرد دست‌ها از شانه‌هایش به‌سوی گردنش آمدند و انگشتان - ابریشم، انگشتان - تالبهایش بالا آمدند، آنها را لمس کردند، یکبار، آهسته، سپس ناپدید شدند.

هروه ژنکور احساس کرد که پارچهٔ ابریشم برداشته شد و از او دور شد. آخرین احساس این بود که دستها، دستش را گشود و چیزی در مشتش نهاد.

او مدت مدیدی انتظار کشید، در سکوت، بی حرکت. سپس، آرام، پارچهٔ مرطوب را از روی چشمانش برداشت. در تالار تقریباً توری نبود. هیچ کس در کنار او نبود. از جا برخاست، ردایش را که تا شده بر زمین قرار داشت، برداشت، آنرا بر شانه افکند و از آنجا خارج شد، از آنسوی خانه به‌این سو آمد و بر بستر حصیرش دراز کشید. به تماشای شعله‌ای پرداخت که می‌لرزید، کوچک، در درون فانوسی و با تلاش، زمان را متوقف کرد، تا زمانی که مایل بود.

بعد، دشوار نبود، باز کردن مشتش و دیدن آن کاغذ. کوچک. چند حرف ژاپنی یکی زیر دیگری با مرکب سیاه.

فردا، صبح، زود، هروه ژنکور به راه افتاد. پنهان در وسایلش، هزاران تخم کرم ابریشم، همراه او بود، به عبارتی آیندهٔ لاویل دیو، کار برای صدها نفر و ثروت برای دهها نفر دیگر. جایی که جاده به سمت چپ می‌پیچید و منظر دهکده را برای همیشه پشت تپه پنهان می‌کرد، توقف کرد، بی‌توجه به دو مردی که همراهیش می‌کردند. از اسب پیاده شد و چند لحظه در کنار جاده ایستاد، نگاهش به خانه‌ها که بر دامنهٔ تپه تکیه داده بودند.

شش روز بعد، هروه ژنکور، در تاکااکا، سوار یک کشتی قاچاقچیان هلندی شد که او را در سایبرک پیاده کرد. از آنجا مرز چین را تا دریاچهٔ بایکال بالا رفت، چهار هزار کیلومتر خاک سبیری را طی کرد، از کوههای اورال عبور کرد، به کیف رسید، و با قطار اروپا را پشت سر گذاشت، از شرق به طرف غرب، پیش از رسیدن، پس از سه ماه سفر، به فرانسه. نخستین یکشنبه ماه آوریل، او به موقع برای حضور در نیایش بزرگ به دروازه لاویل دیو رسید. همسرش هلن را

دید که به استقبالش آمده بود و هنگامی که او را در
 آغوش فشرد، عطر پوستش را استشمام کرد و مخمل
 صدایش را شنید هنگامی که به او گفت

-تو برگشتی

با ملایمت گفت .

-تو برگشتی.

۲۵

در لاولیدو، زندگی فقط جریان داشت، انتظام یافته با نظمی متعارف. هروه ژنکور گذاشت تا زندگی، به مدت چهل و یک روز، بر او بلغزد. روز چهل و دوم، تسلیم شد، کشویی را در چمدان سفرش گشود، نقشه‌ای از ژاپن را از آن بیرون آورد، آن را باز کرد و کاغذ کوچکی را، که ماهها پیش، در آن نهاده بود، برداشت. چند حرف ژاپنی که زیر یکدیگر نوشته شده بود. مرکب سیاه. پشت میز تحریرش نشست، و مدت طولانی آن را نگریست.

او بالدابیو را در قهوه خانه وردن یافت، در حال بازی بلیارد. بالدابیو همواره تنها بازی می‌کرد، در برابر خودش. بازی غریبی بود. بازی مرد سالم بر علیه مرد یکدست، او بازیها را چنین می‌نامید. یک ضربه را بطور طبیعی میزد و ضربه بعدی را فقط با یکدست. روزی که مرد یکدست ببُرد، من از این شهر خواهم

رفت. همیشه این را می‌گفت. سالها بود که مرد یکدست می‌باخت.

-بالدابیو، باید کسی را پیدا کنم، اینجا، که بتواند ژاپنی بخواند.

مرد یکدست ضربه‌ای^{۳۵} زد و گفت

-از هروه ژنکور پیرس، او همه چیز را می‌داند.

-من؟ هیچ نمی‌فهمم.

-اینجا، ژاپنی تو هستی.

-شاید، اما من هیچ نمی‌فهمم.

مرد سالم روی میز بیلیارد خم شد و ضربه‌ای^{۳۶} زد

-پس فقط می‌ماند، مادام بلانش^{۳۷}. او مغازهٔ پارچه

فروشی دارد، در نیم^{۳۸}.

بالای مغازه یک عشرتکده هست. آن هم از اوست.

او ثروتمند است. او ژاپنی است.

-ژاپنی؟ و چگونه به اینجا آمده است؟

-این پرسش را از او نکن، اگر چیزی از او

می‌خواهی.

آه.

مرد یکدست باز هم باخته بود.^{۳۹}

۲۶

به همسرش هلن، هروه ژنکور گفت که باید به نیم
 برود، برای کار. و همان روز هم برمی گردد.
 او به طبقه اول رفت، بالای مغازه پارچه فروشی،
 شماره ۱۲ خیابان مُسکا۴۰، و مادام بلانش را خواست.
 مدت زیادی او را در انتظار گذاشتند. تالار انگار برای
 جشن تزئین شده بود، جشنی آغاز شده در سالیان
 گذشته که هرگز تمام نشده بود. دخترها همه جوان و
 فرانسوی بودند. یک پیانیست می نواخت، ملودیهای
 که عطر روسیه را داشتند. در پایان هر قطعه، او دست
 راستش را داخل موهایش می کشید و زمزمه می کرد
 - تمام شد.

۲۷

هروه ژنکور نزدیک دو ساعت انتظار کشید. سپس او را به داخل راهرویی هدایت کردند، تا در آخری. او در را گشود و داخل شد.

مادام بلانش در مبلی بزرگ نشسته بود، نزدیک پنجره. کیمونویی از پارچه سبک برتن داشت، کاملاً سفید. برانگستانش، مانند انگستر، گل‌های کوچک آبی رنگ نهاده بود.

- چه چیز موجب شده گمان کنید آنقدر ثروتمند هستید که با من باشید؟

هروه ژنکور ایستاده بود، مقابل او، کلاه در دست. - من نیاز دارم که شما لطفی به من بکنید. بهای آن اهمیتی ندارد.

سپس از جیب داخلی کتش یک کاغذ کوچک، که چهارتا شده بود، بیرون کشید و به سوی او دراز کرد. - من باید بدانم که اینجا چه نوشته است؟

مادام بلانش حتی یک میلی متر هم از جایش تکان نخورد. لبهایش نیمه باز بودند، گویی پیش درآمد یک لبخند

- از شما تقاضا می‌کنم، مادام.

او هیچ دلیلی در دنیا برای این کار نداشت. با این همه کاغذ را گرفت، آن را گشود، به آن نگریست. نگاهش را به سوی هروه ژنکور بالا برد، و سپس پایین آورد. کاغذ را دوباره تا کرد، آهسته. هنگامی که خم شد، تا آن را به او بدهد، کیمونویش کمی باز شد، روی سینه. هروه ژنکور دید که چیزی زیر آن نپوشیده است، و دید که پوستش جوان بود و سفید یکدست.

«باز گردید، اگر نه خواهم مُرد.»

این را با صدایی سرد گفت، در حالیکه به چشمان هروه ژنکور می‌نگریست، بی آنکه هیچ حالتی در چهره‌اش نمایان شود.

«باز گردید، اگر نه خواهم مُرد.»

هروه ژنکور کاغذ را در جیب داخلی کتش گذاشت.
- مرسی.

سرش را به نشانهٔ خدا حافظی تکان داد، برگشت،
 بطرف در رفت و خواست چند اسکناس روی میز
 بگذارد.

-مهم نیست

هر وه ژنکور لحظه‌ای تردید کرد.

- دربارهٔ پول حرف نمی‌زنم. دربارهٔ این زن حرف
 می‌زنم. مهم نیست. او نخواهد مرد و شما این را
 می‌دانید.

بی آنکه برگردد، هر وه ژنکور چند اسکناس روی
 میز گذاشت، در را باز کرد و رفت.

۲۸

بالدابیو می‌گفت که مردها از پاریس می‌آیند، گاهی اوقات، برای اینکه با مادام بلانش عشقبازی کنند. پس از بازگشت به پایتخت، روی یقه کتشان، در مهمانی چند گل آبی، از آنهایی که مادام بلانش همواره مانند انگشتر بر انگشت‌ها دارد، به‌نمایش می‌گذارند.

۲۹

برای نخستین بار در زندگیش، هروه ژنکور
 همسرش را با خود، در آن تابستان، به ریویرا^{۲۱} در
 جنوب فرانسه برد. آنها مدت دو هفته در یکی از هتل‌های
 نیس^{۲۲}، اقامت کردند؛ بیشتر انگلیسی‌ها آنجا می‌رفتند
 و بخاطر شبهای موسیقی که برای مشتریان فراهم
 می‌کرد، شناخته شده بود. هلن اطمینان داشت که در
 مکانی به این زیبایی، آنان موفق می‌شدند، فرزندی را
 که سالها در انتظارش بودند، بسازند. باهم، آنها
 تصمیم گرفتند که یک پسر داشته باشند. و اینکه او را
 فیلیپ خواهند نامید. بفهمی نفهمی با زندگی جامعه
 اشرافی این استراحتگاه ساحلی، می‌آمیختند و سپس،
 در اتاقشان درباره شخصیت‌های عجیبی که ملاقات
 کرده بودند، می‌خندیدند. یک شب، در کنسرت، با یک
 بازرگان پوست آشنا شدند، یک لهستانی، او مدعی بود
 که به‌زاین رفته است.

شب قبل از بازگشت، هروء زُنکور بیدار شد، هنوز
شب بود، او برخاست، به بستر هلن نزدیک شد. در
لحظه‌ای که زن چشمانش را گشود، او صدای خودش
را شنید که آرام زمزمه می‌کرد:
- همیشه دوستت خواهم داشت.

۳۰

در آغاز سپتامبر، پرورش دهندگان کرم ابریشم در لاول دیو گردهم آمدند تا تصمیم بگیرند که چه باید کرد. دولت یک زیست‌شناس جوان را به‌نیم فرستاده بود تا دربارهٔ آفتی که تخم کرم‌های ابریشم در فرانسه را غیر قابل استفاده می‌کرد، مطالعه کند. نام او لویی پاستور بود. او با میکروسکوپی‌های کار می‌کرد که قادر بودند نامرئی را ببینند، گفته می‌شد که او تا اینجا به نتایج فوق‌العاده‌ای دست یافته است. از ژاپن خبرهایی می‌رسید درباره غیر قابل اجتناب بودن یک جنگ داخلی، که توسط نیروهایی که مخالف ورود بیگانگان به کشور بودند، دامن زده می‌شد. کنسولگری فرانسه که مدت کوتاهی بود، در یوکوها ما، مستقر شده بود، اخباری می‌فرستاد و توصیه به انصراف از برقراری رابطه اقتصادی با جزیره و دعوت به انتظار برای دورانی مساعدتر می‌کرد. تمایل به احتیاط و

حساسیت نسبت به مخارج عظیمی که یک سفر غیر قانونی به ژاپن در برداشت، موجب شد که تعدادی از بزرگان لاویل دیو این فرضیه را مطرح کردند که می توان سفرهای هروه ژنکور را فعلاً به تعویق انداخت و برای آنسال از ذخائر تخم های کرم ابریشمی که کمابیش قابل استفاده بودند و از طریق خاورمیانه توسط وارد کنندگان بزرگ تأمین می شد، استفاده کنند. بالدابیو، حرف همه را شنید، بی آنکه کلامی بگوید. در نهایت، هنگامی که نوبت سخن به او رسید، به این اکتفا کرد که عصای جگنی خود را روی میز بگذارد و نگاهش را به مردی که مقابلش نشسته بود بدوزد. او صبر کرد.

هروه ژنکور در جریان تحقیقات پاسستور قرار داشت و اخباری را که از ژاپن می آمد خوانده بود، اما همواره از تفسیر آنها سر باز زده بود. او ترجیح می داد به بررسی طرح بوستانی که می خواست در پیرامون خانه اش ایجاد کند، بپردازد. در مکانی نهفته در میز تحریرش، او کاغذی چهار تا را نگه می داشت با چند حرف ژاپنی که یکی زیر دیگری نوشته شده بود، با

مرکب سیاه. او در بانک یک حساب قابل توجه داشت،
زندگی آرامی را می‌گذارند و این توهم منطقی را در سر
می‌پروراند که بزودی پدر خواهد شد. هنگامی که
بالدابیو نگاهش را به سوی او بالا برد او گفت
- این تو هستی که تصمیم می‌گیری، بالدابیو.

۳۱

هر وه ژُنکور در نخستین روزهای ماه اکتبر به سوی ژاپن حرکت کرد. نزدیک متر از مرز گذشت، منطقه‌های وورتمبرگ و باویر را پشت سر گذاشت، وارد اتریش شد، با قطار به وین و سپس بوداپست و از آنجا تا کیف رفت. سوار بر اسب دوهزار کیلومتر استپ‌های روسیه را طی کرد، از کوه‌های اورال گذشت، وارد سیبری شد، چهل روز رفت تا به دریاچه بایکال رسید که مردم آنجا آن را چنین می‌نامیدند: آخرین. او در مسیر رودخانه آمور پایین رفت، در کناره مرز چین تا به اقیانوس و هنگامی که به اقیانوس رسید، یازده روز در بندر سابیرک ماند، در انتظار کشتی قاچاقچیان هلندی که او را به کاپوترایا در ساحل غربی ژاپن برد. در آنجا او کشوری یافت غرق در انتظاری آشفته از جنگی که هنوز آغاز نشده بود. او چندین روز سفر کرد بی آنکه از طرق محتاطانه معمول

استفاده کند، قدرتها و سیستم‌های کنترل کننده پیرامون او در انتظار انفجاری غیر قابل اجتناب رنگ باخته بود که می‌بایست دوباره همه چیز را از نوع طراحی کند. در شیراکاوا او با مردی برخورد که می‌بایست وی را نزد هاراجکی ببرد. دو روز، سوار بر اسب، رفتند، تا به منظر دهکده رسیدند. هروه ژنکور پیاده وارد شد تا خبر رسیدنش از او پیشی گیرد.

۳۲

او را به یکی از آخرین خانه‌های دهکده راهنمایی کردند، بالا، در حاشیهٔ جنگل، پنج مستخدم در انتظارش بودند. وسایلش را به آنان سپرد و روی ایوان رفت. در آنسوی دهکده قصر هاراکی دیده می‌شد، کمی بلندتر از خانه‌های دیگر، اما در احاطهٔ درختان سدر عظیمی که پاسبان تنهایی آن بودند. هروه ژنکور لحظاتی به تماشای آن پرداخت گویی هیچ چیز دیگر در افق وجود نداشت. و اینگونه بود که او دید،

بالاخره

ناگهان

که آسمان بر فراز قصر از پرواز صدها پرنده سیاه شد، گویی در انفجاری از جانب زمین، انواع پرندگان، وحشت زده، به هر سو می‌گریختند، آشفته، و آواز می‌خواندند، فریاد می‌کشیدند، آتش‌بازی فورانی از

بال و پر، ابری از رنگ و صدا پرتاب شده به سوی نور،
 وحشت زده، موسیقی در گریز، آنجا در آسمان، در
 پرواز.

هروه زُنکور لبخند زد.

۳۳

دهکده به جنب وجوش در افتاد همچون آشفتگی
 لانه مورچگان ترسیده: همه می‌دویدند و فریاد
 می‌کشیدند، و به آسمان نگاه می‌کردند تا پرندگان
 گریخته را بانگاه دنبال کنند، غرور اربابشان در طی
 سالها، اهانتی در زمان حال که به آسمان پرواز
 می‌کرد. هروه ژنکور از خانه خارج شد و دهکده را با
 گامهای آرام پیمود و با آرامشی بی‌حد به مقابل خویش
 نگریست. انکار هیچ کس او را نمی‌دید، گویی او هیچ
 چیز نمی‌دید. او نخی زرین بود که مستقیم، در پود قالی
 بافته شده به دست دیوانه‌ای پیش می‌رفت. از پل فراز
 رودخانه گذشت، تا نزدیک سدرهای بزرگ پیش رفت،
 داخل سایه آنها شد و بیرون آمد. در برابر او قفس
 عظیم، درهایش همه باز، مطلقاً خالی. و در برابر قفس،
 یک زن. او به پیرامون خویش نگریست، به سادگی
 به راه خود ادامه داد، آرام و فقط زمانی توقف کرد که

درست در برابر او قرار گرفت. چشمانش شکل شرقی نداشتند و چهره‌اش، چهرهٔ دختری جوان بود.

هروه ژنکور گامی به سوی او برداشت، دستش را دراز کرد و آن را گشود. در کف دستش، کاغذی بود، چهار تا. او آن را دید و همهٔ چهره‌اش لبخند زد. دستش را روی دست هروه ژنکور گذاشت، آن را ملایم فشرد، لحظه‌ای درنگ کرد، سپس دستش را عقب کشید در حالی که کاغذ کوچکی که دور دنیا را گشته بود در دستش مانده بود. به محض اینکه آن را در چین پیراهنش پنهان کرد صدای هاراکی بگوش رسید.

-خوش آمدید، دوست فرانسوی من.

او در چند قدمی بود. کیمونوی تیره، موهای سیاه، کاملاً جمع شده پشت گردن. او نزدیک شد. به بررسی قفس پرداخت و تکتک درهای گشوده را یکی پس از دیگری نگاه کرد.

-آنان باز می‌گردند. همیشه دشوار است مقاومت

در برابر وسوسهٔ باز گشتن. اینطور نیست؟ هروه ژنکور پاسخی نداد. هاراکی به چشمانش نگریست و

خیلی آرام گفت

- بیائید.

هروه ژنکور او را دنبال کرد. چند قدم رفت پیش از

آنکه برگردد به سوی دختر و با او خدا حافظی کند.

- امیدوارم بزودی شما را ببینم.

هاراکی به راهش ادامه داد.

- او زبان شما را نمی داند.

هاراکی افزود.

- بیایید.

۳۴

آنشب هاراکی هروه ژنکور را به محل اقامت خود دعوت کرد. چند نفر از مردان دهکده آنجا حضور داشتند و زنانی که بسیار آراسته بودند، پودر سفید و رنگهای درخشانی بر چهره و پوشش‌هایی بسیار زیبا و برازنده. آنان ساکی نوشیدند و در چپق‌هایی چوبی و بلند تنباکویی با عطر سرگیجه‌آور و طعم تلخ کشیدند. سپس دلقک‌ها آمدند و مردی که همه را می‌خنداند با تقلید صدای انسانها و حیوانها. سه زن سالخورده سازهای زهی می‌نواختند بی‌آنکه لبخند از چهره‌شان بگریزد. هاراکی نشسته در مکان افتخار، پوشیده در لباس سیاه، پا برهنه. در لباسی از ابریشم، بی‌نظیر، زن با چهره دختری جوان در کنار او نشسته بود. هروه ژنکور درست مقابل آنها در آنسوی تالار بود: عطر شیرین زنان پیرامون، او را محاصره کرده بود و به دشواری به مردانی لبخند می‌زد که تفریح

می‌کردند با نقل داستانهایی که او نمی‌فهمید. هزار بار او چشمان زن را جست و هزار بار زن چشمان او را یافت. همچون رقصی بود غم‌انگیز، مرموز و ناتوان.

هروه ژنکور تا دیرگاه شب به این رقص سرگرم بود، سپس برخاست، چیزی به زبان فرانسه گفت، به عنوان عذرخواهی، به هر زحمتی بود از زنی که می‌خواست همراهیش کند خلاص شد و با گشودن راهی از میان ابری از دود و مردانی که بزبان نامفهومشان او را خطاب می‌کردند بیرون رفت. پیش از خروج از تالار، برای آخرین بار به سوی او نگاه کرد. زن به او می‌نگریست، با چشمانی گنگ که قرن‌ها از آنجا فاصله داشت.

هروه ژنکور در دهکده گشتی زد و هوای خنک شب را استنشاق کرد و در کوچه‌های خفته بر دامنه تپه سرگردان شد. هنگامی که به خانه رسید، فانوسی دید، روشن که پشت دریچه‌های کاغذی می‌لرزید. وارد شد و دو زن را، ایستاده مقابل خویش دید. یکی شرقی، جوان، پوشیده در کیمونوی ساده سفید. و او، در

چشمانش شادی تب آلودی موج می زد. بی آنکه به مرد فرصتی بدهد، نزدیک شد، دستش را گرفت، آن را به صورتش نزدیک کرد، لبانش را به آن سائید و سپس در حالیکه دستش را به شدت می فشرد آن را روی دستان دختر جوانی نهاد که کنارش ایستاده بود و لحظه ای همان جا نگهداشت تا دستش نتواند بگریزد. بعد دستش را برداشت، دو گام عقب رفت، فانوس را برداشت. لحظه ای به چشمان هروه ژنکور نگریست و سپس دوان دوان دور شد. فانوسی نارنجی رنگ بود. او در شب ناپدید شد، نوری کوچک که می گریخت.

۳۵

هرود زُنکور هرگز این دختر جوان را ندیده بود و در واقع آنشب هم او را ندید. در اتاق بدون نور، زیبایی پیکرش را احساس کرد و دستان و دهانش را شناخت. ساعت‌های متمادی با او عشق ورزید با حرکاتی که هرگز نکرده بود، و طمئنینه‌ای را آموخت که نمی‌شناخت. در تاریکی، مهم نبود دوست داشتن او، و دوست نداشتن او.

کمی پیش از سحرگاه، دختر جوان برخاست، کیمونیش را پوشید و آنجا را ترک کرد.

۳۶

در مقابل خانه‌اش، در انتظار، هروه ژنکور، صبح، یکی از مردان هاراکی را یافت. او پانزده ورق پوست درخت توت به همراه داشت کاملاً پوشیده از تخم‌ها: خیلی ریز به رنگ عاج. هروه ژنکور هر ورق را به دقت واری کرد، بعد سر قیمت توافق کردند و او با سکه‌های طلا پرداخت کرد. پیش از رفتن مرد، به او فهماند که می‌خواهد هاراکی را ببیند. مرد سرش را تکان داد. هروه ژنکور از حرکات او فهمید که هاراکی همان روز صبح زود، با همراهانش، آنجا را ترک کرده است و هیچ کس نمی‌داند که او چه زمانی باز خواهد گشت.

هروه ژنکور سراسر دهکده را تا خانه هاراکی دوید. فقط خدمتکاران را یافت که به پرسشهایش با حرکت سر پاسخ می‌گفتند. خانه خالی به نظر می‌رسید. هر چند در پیرامون خویش جستجو کرد، حتی در

بی‌ارزش‌ترین اشیاء، چیزی ندید که شبیه پیامی برای او باشد. خانه را ترک کرد، و هنگام بازگشت به دهکده، از مقابل قفس عظیم پرندگان گذشت. درهایش مجدداً بسته شده بودند. درون آن، صدها پرنده پرواز می‌کردند، محفوظ از آسمان.

۳۷

هروه ژنکور دو روز دیگر هم در انتظار نشانه‌ای
بسر برد. سپس حرکت کرد.

نیم ساعت از دهکده دورتر به بیشه‌ای رسید که از
آنجا صداهای خاص و نقره‌ای به گوش می‌رسید. در
آنجا، پنهان در میان برگهای درختان، هزاران لکه
تاریک متشکل از پرندگان دیده می‌شد که برای
استراحت، آنجا توقف کرده بودند. بی‌آنکه توضیحی
به دو مرد همراهش بدهد، هروه ژنکور اسبش را
متوقف کرد، رولورش را از کمر باز کرد و شش تیر در
هوا شلیک کرد. انبوه پرندگان، وحشت‌زده، به آسمان
برخاست مانند ستونی از دود که از آتش‌سوزی
برمی‌خیزد. آنقدر بالا، که روزهای متوالی می‌شد از
دور آنها را دید. سیاه در آسمان، بی‌هیچ هدفی جز ره
گم‌کردگی خویش.

۳۸

شش روز بعد، هروه زُنکور در تاکااُکا، برکشتی قاجاقچیان هلندی، سوار شد، کشتی او را در بندر سابیرک پیاده کرد. از آنجا در مرز چین تا دریاچه بایکال رفت. چهار هزار کیلومتر خاک سبیری را پشت سر گذاشت، از کوههای اورال عبور کرد، به کیف رسید و تمام اروپا را با قطار طی کرد، از خاور به باختر، پیش از آنکه، پس از سه ماه سفر، به فرانسه برسد. نخستین یکشنبه ماه آوریل درست به موقع برای شرکت در عشای ربانی او به دروازه‌های لاویل دیو رسید. کالسکه‌اش را متوقف کرد، چند دقیقه همان جا نشسته ماند، بی حرکت، پشت پرده‌های بسته، سپس پیاده شد و به راه افتاد، پیاده گام به گام به راهش ادامه داد، باخستگی بی پایان.

بالدابیو از او پرسید که آیا جنگ را دیده است و او گفت.

- نه آن که منتظرش بودم.

شب او به بستر هلا رفت و با بی صبری تمام به او
عشق ورزید، چنانکه زن ترسید و نتوانست اشکهای
خویش را مهار کند. هنگامی که دید او متوجه آنها شده،
کوشید لبخندی بزند.

- بخاطر اینست که خیلی خوشبختم.

این را آرام زمزمه کرده بود.

۳۹

هر وه ژُنکور تخم‌ها را به پرورش‌دهندگان کرم ابریشم داد. سپس، چندین روز متوالی، در شهر دیده نشد، حتی به ملاقات روزانه قهوه‌خانه وردن هم نرفت. در نخستین روزهای ماه مه، در برابر شگفتی همگان، او خانه‌رها شده را خرید، خانه ژان بریک را که روزی حرف زدن را کنار گذاشته بود و دیگر تا هنگام مرگ سخن نگفته بود. همه گمان کردند که او قصد دارد کارگاه جدیدش را در آن‌جا بنا کند. او حتی آن را تخلیه هم نکرد. گاهی به آن‌جا می‌رفت، گه گاه، و آن‌جا می‌ماند تنها، در آن اتاق‌ها، و آن‌جا چه می‌کرد، هیچ کس نمی‌دانست. یک روز او بالدابیو را با خود به آن‌جا برد.

- می‌دانی چرا ژان بریک از حرف زدن دست کشید؟

- این یکی از چیزهای بیشمار است که او هرگز نگفت.

سالها گذشته بود اما هنوز قابهایی روی دیوار بود

و قابلمه‌هایی کنار ظرفشویی در آب چکان مانده بود. خیلی شاد نبود. و بالدابیو، به نوبه خود، ترجیح می‌داد فوراً بیرون برود. اما هر وه ژنکور بهت زده و افسون شده نگاه می‌کرد، به این دیوارهای کپک زده و مرده. مسلم بود: او آنجا دنبال چیزی می‌گشت.

- شاید زندگی آدم، بعضی وقتها، به شکل غریبی بچرخد، و دیگر چیزی نماند که به آن بیفزایی. و افزود.

- هیچ چیز. هرگز.

بالدابیو واقعاً برای محاوره‌های جدی ساخته نشده بود. او تخت ژان پریک را نگاه می‌کرد. - شاید که هر کس دیگری هم لال می‌شد، در خانه‌ای به این زشتی.

هر وه ژنکور باز هم روزهای بسیاری را به گذران یک زندگی منزوی طی کرد، بندرت دیده می‌شد، در شهر، و تمام وقتش را صرف کاربر روی طرح بوستانی می‌کرد که روزی قرار بود بسازد. ورق‌های کاغذ بسیاری را سیاه می‌کرد، طرحهای غریبی می‌زد،

شبیهِ ماشین بودند. یک شبِ هلن پرسید.

- این چیست؟

- یک قفس.

- یک قفس؟

- بله.

- به چه درد می‌خورد؟

هروه ژنکور نگاهش را به طرحها دوخته بود.

- آن را پُر از پرنده می‌کنی، هرچه بیشتر، و روزی

که اتفاق سعادت‌آمیزی برایت افتاد، درش را باز

می‌کنی، باز باز و پرواز آنها را نظاره می‌کنی.



۴۰

در پایان ماه ژوئیه، هرود ژنکور، همراه زنش، به سمت نیس، براد افتاد. آنها در ویلای کوچکی، در کنار دریا، اقامت کردند. هن اینطور خواسته بود، مطمئن از اینکه آرامش پناهگاهی منزوی خواهد توانست خلق و خوی مالیخولیایی همسرش را متعادل کند، او، حداقل، این مهارت را داشت، که این انتخاب را یک هوس شخصی وانمود کند، تا به مردی که دوست می داشت لذت بخشش را عطا کرده باشد.

آنان سه هفته تمام، باهم، خوشبختی های کوچک آسیب ناپذیری را شریک شدند. در روزهایی که گرما، تحمل پذیرتر بود، درشکه ای کرایه می کردند و با کشف دهکده های پنهان بر فراز تپه ها که از ورای آنها دریا به چشم اندازی نقاشی شده بر پرده زینتی می مانست، سرگرم می شدند. گهگاه، به شهر می رفتند تا در کنسرتی یا میهمانی شرکت کنند. یک شب، آنان، دعوت

یک بارون ایتالیایی را، که شصت سالگیش را جشن می‌گرفت، پذیرفتند و در مهمانی شام هتل سویس، شرکت کردند. هنگام صرف دسر بود که هروه ژنکور نگاهش را به چهره هلن دوخت. او آنسوی میز نشسته بود، کنار یک نجیب‌زاده انگلیسی که بطرزی شگفت‌انگیز حلقه‌ای از گل‌های کوچک آبی را، بر ریه کتش، به تماشا گذاشته بود. هروه ژنکور دید که او بطرف هلن خم شد و چیزی را در گوشش زمزمه کرد. هلن آغاز به خندیدن کرد، خنده‌ای با شکوه، در حالی که می‌خندید به سوی مرد انگلیسی سر خم کرد تا جایی که گیسوانش، شانه مرد را لمس کرد، در حرکتی بدون هیچ مانع اما با دقتی بهت‌انگیز. هروه ژنکور نگاهش را به سوی بشقابش، پایین آورد. نتوانست متوجه نشود که دست خودش، که قاشق کوچک نقره را گرفته بود، چگونه‌ای غیر قابل انکار، لرزش آغاز کرد. دیرتر، در اطاق دخانیات، هروه ژنکور، در حالیکه بر اثر الکلی زیادی که مصرف کرده بود، تلوتلو می‌خورد، به مردی نزدیک شد، مرد تنها، نشسته بود،

سریک میز و به مقابل خود نگاه می کرد، با حالتی مات.
 بطرف مرد خم شد و آرام گفت.

- من باید مطلب خیلی مهمی را به شما بگویم، آقا. ما
 همه نفرت انگیزیم. همه ما شگفت انگیز و عالی هستیم،
 و همه ما نفرت انگیزیم.

مرد از درسد^{۲۲} می آمد. او گوشت قاچاق می کرد و
 زبان فرانسه را خوب نمی فهمید. خنده پُرسر و صدایی
 کرد، سرش را به شانه موافقت تکان داد، چندین بار،
 انگار دیگر نمی توانست سر تکان ندهد.

هروه ژنکور و همسرش تا اوایل ماه سپتامبر در
 ریویرا ماندند. آنان با تأسف و یلا را ترک گفتند، چون
 در میان دیوارهایش، بار عشق را، سبک یافته بودند.

۴۱

بالدابیو صبح اول وقت نزد هروه ژنکور آمد. آنان
در هشتی خانه نشستند.

- این بوستان چیز فوق العاده‌ای نیست.

- هنوز آنرا نساخته‌ام، بالدابیو.

- آه، پس برای اینست.

بالدابیو هرگز صبح‌ها سیگار نمی‌کشید او پیش را
بیرون آورد، آن را پر کرد و روشن کرد.

- من با این پاستور ملاقات کردم. مرد خوبیست. او

به من نشان داد. او قادر است تخم‌های بیمار را از

تخم‌های سالم تشخیص دهد. او نمی‌تواند آنها را مداوا

کند، مسلماً نه. اما می‌تواند آنهایی را که سالم هستند

مجزا کند. و او می‌گوید که احتمالاً سی درصد از

تولیدات ما سالم هستند.

سکوت.

- گفته می‌شود که در ژاپن جنگ آغاز شده است،

این دفعه دیگر جدیست. انگلیسی‌ها به مقامات دولتی اسلحه می‌دهند و هلندی‌ها به شورشیان. بنظر می‌رسد که باهم به توافق رسیده‌اند. پس به آنها فرصت می‌دهند تا یکدیگر را پاره کنند، بعد همه چیز را صاحب می‌شوند و باهم تقسیم می‌کنند. سرکنسولگری فرانسه شاهد ماجراست، آنها همیشه برای تماشا کردن حضور دارند. فقط به این درد می‌خورند که خبر بفرستند و تعریف کنند که چگونه خارجی‌ها را مثل گوسفند سر می‌برند و خودی‌ها را قتل عام می‌کنند. سکوت.

- باز هم قهوه هست؟

هرود ژنکور برایش قهوه ریخت؟

سکوت.

- این دو تا ایتالیایی، فرری^{۴۴} و آن دیگری، آنهایی که

سال گذشته، به چین رفته بودند... با پانزده هزار انس^{۴۵}

تخم کرم ابریشم برگشته‌اند، جنس عالی، مردان بوله^{۴۶}

هم از آنها خریده‌اند، می‌گویند کیفیت درجه یک دارد. تا

یک ماه دیگر دوباره می‌روند... به ما پیشنهاد جالب

توجهی کرده‌اند، قیمت‌های مناسب، هراُنس یازده فرانک، بیمه شده. آدمهای جدی هستند، با تشکیلاتی که پشت سر آنهاست، تخم‌ها را نصف قیمت اروپا می‌فروشند. به‌تو گفتم، آدمهای جدی هستند. سکوت.

- نمی‌دانم، شاید موفق شویم. با تخمهایی که داریم، با کاری که پاستور دارد می‌کند، و باضافه آنچه که می‌شود از ایتالیایی‌ها خرید ... می‌شود کار را روبه‌راه کرد. دیگران، اطرافیان معتقدند، که فرستادن تو به آنجا جنون است ... با بهایی که تمام می‌شود ... و معتقدند که خیلی خطری است، و حق هم دارند، دفعات گذشته فرق می‌کرد، اما حالا ... حالا زنده برگشتن از آنجا دشوار است. سکوت.

- مسأله اینست که نمی‌خواهند ریسک کنند و تخم‌ها را از دست بدهند. و من، من نمی‌خواهم ریسک کنم و ترا از دست بدهم.

هروه ژنکور لحظه‌ای خیره به‌باغی که وجود

نداشت ماند. بعد کاری کرد که هرگز نکرده بود.

- من به ژاپن خواهم رفت، بالدابیو.

و ادامه داد:

- من این تخم‌ها را خواهم خرید و اگر لازم باشد یا

پول خودم خواهم خرید. تو فقط باید تصمیم بگیری که

من آنها را به شما خواهم فروخت یا به کس دیگری.

بالدابیو اصلاً انتظار نداشت. انگار مرد یکدست برنده

شده بود، با آخرین ضربه.^{۳۷}

۴۲

بالدابیو به پرورش دهندگان کرم ابریشم در لاویل دیو اعلام کرد که حرفهای پاستور خیلی قابل اعتماد نیست، که آن دو نفر ایتالیایی تا بحال سر نصف اروپایی‌ها را کلاه گذاشته‌اند، که جنگ در ژاپن پیش از زمستان تمام خواهد شد و اینکه سنت آنیس در رویا به او گفته است که همه آنها ترسوهایی بی‌غیرتی بیش نیستند. فقط به هلن نتوانست دروغ بگوید.

- آیا واقعاً لازم است که او برود، بالدابیو؟

- نه

- خوب، پس چرا؟

- من نمی‌توانم مانع رفتنش شوم. و اگر می‌خواهد به آنجا برود، فقط می‌توانم یک دلیل بیشتر برای بازگشت در اختیارش بگذارم.

همه پرورش دهندگان لاویل دیو سهم خود را با رغبت یا با کراهت، برای تأمین هزینه سفر، پرداختند.

هروه ژنکور به امور مقدماتی سفر پرداخت، و در نخستین روزهای اکتبر، او آماده سفر بود. هلن، مانند هر سال، به او کمک کرد، بی آنکه چیزی بپرسد، در حالی که دلیل نگرانی خود را از او پنهان می کرد. تنها شب آخر، پس از خاموش کردن چراغ، نیروی کافی را در خود یافت که بگوید

- به من قول بده که باز می گردی.

با صدای قاطع بدون ملایمت.

- به من قول بده که برمی گردی.

در تاریکی، هروه ژنکور پاسخ داد

- به تو قول می دهم.

۴۳

روز دهم ماه اکتبر سال ۱۸۶۴، هروه ژنکور برای چهارمین بار به سوی ژاپن حرکت کرد. نزدیک متر از مرز گذشت، از وورتمبرگ و باویر عبور کرد، وارد اتریش شد، با قطار به وین و از آنجا به بوداپست رفت و تا کیف با راه آهن سفر کرد. سوار بر اسب دو هزار کیلومتر استپ‌های روسیه را پشت سر گذاشت، از سلسله کوه‌های اورال رد شد، وارد سیبری گردید و به مدت چهل روز تا دریاچه بایکال که مردم محل "قدیس" می‌نامیدند، سفر کرد. با جریان رودخانه آمور بطرف جنوب سرازیر شد، در کنار مرز چین، تا به اقیانوس رسید، و هنگ می که در کنار اقیانوس بود، یازده روز در بندر سایبرک در انتظار کشتی قاچاقچیان هلندی نشست تا او را با خود به کاپوترایا، در ساحل غربی ژاپن ببرد. سوار بر اسب از طریق راه‌های فرعی و درجه دوم، از استانهای ایشی کاوا، تویاما، نی‌ای گانا

عبور کرد و وارد ایالت فوکوشی ما شد.

هنگامی که به شیراکاوا رسید، شهر را نیمه مخروبه یافت و پادگانی از سربازان حکومتی که بر خرابه‌های شهر اردو زده بودند. او شهر را از سمت شرق دور زد و مدت پنج روز بیهوده در انتظار فرستاده هاراکی ماند. در سحرگاه روز ششم به سوی تپه‌ها به راه افتاد، در جهت شمال. فقط چند نقشه تقریبی در دست داشت و خاطراتش. چندین روز سرگردان راه رفت تا به رودخانه‌ای آشنا رسید و سپس به پیشه‌ای و سپس به جاده‌ای. در انتهای جاده دهکده هاراکی را یافت: کاملاً سوخته: خانه‌ها، درختان، همه چیز.

هیچ چیز در آنجا نبود.

هیچ موجود زنده‌ای در آنجا نبود.

هروه ژنکور بی حرکت ماند، به آتش عظیم خاموش نگریست. او پشت سر هشت هزار کیلومتر راه داشت و پیش رو، هیچ. ناگهان آنچه را که نامریی می‌انگاشت دید.

پایان دنیا.

۴۴

هروه زُنکور ساعتها در میان خرابه‌ها برجا ماند.
 نمی‌توانست برود، هرچند می‌دانست که هر ساعتی،
 که آنجا از دست می‌دهد، می‌تواند به معنای فاجعه
 باشد، برای او و برای تمام لاولیل دیو. او تخم کرم‌ها را
 بدست نیاورده بود، و حتی اگر هم پیدا کرده بود، تنها
 دو ماه کوچک فرصت داشت تا دنیا را زیر پا بگذارد،
 پیش از آنکه تخم‌ها به کرم‌های بیهوده بدل شوند. حتی
 یکروز تأخیر به معنای پایان بود. او این را می‌دانست، و
 با این همه قادر به رفتن نبود. پس آنجا ماند، تا لحظه‌ای
 که اتفاقی غافلگیر کننده و بی‌معنی رخ داد: از عدم،
 ناگهان، پسر بچه‌ای ظاهر شد. لباسهای زنده‌ای
 پوشیده بود، آرام راه می‌رفت، با وحشت در چشمانش
 بیگانه را می‌نگریست. هروه زُنکور از جا تکان نخورد.
 پسرک چند قدم دیگر آمد و توقف کرد. آنها همان جا
 ماندند، و همدیگر را ورنه‌انداز کردند، با چند متر فاصله.

بعد پسر بچه چیزی را از زیر لباسهای ژنده‌اش بیرون آورد، به هروه ژنکور نزدیک شد، در حالی که از ترس می‌لرزید و آن را به سویس دراز کرد. یک لنگه دستکش. هروه ژنکور ساحل دریاچه‌ای را دوباره دید، و پیراهنی گلبهی افکنده بر زمین، و امواج کوچکی که به کنار آب می‌آمد گویی از دور دست فرستاده شده‌اند. او دستکش را گرفت و به پسر بچه لبخند زد.

- من هستم، مرد فرانسوی ... مرد ابریشم، می‌فهمی؟ ... من هستم. پسر بچه دیگر نلرزید.
- فرانسوی ...

او چشمانی درخشان داشت، اما می‌خندید. شروع کرد به حرف زدن، تقریباً فریاد می‌زد، و می‌دوید، در حالیکه به هروه ژنکور اشاره می‌کرد که او را تعقیب کند. او در کوره راهی که داخل بیشه می‌شد، و به سوی کوهستان می‌رفت، ناپدید شد.

هروه ژنکور تکان نخورد. دستکش را در دست می‌چرخاند، گویی تنها چیزی بود، که از جهانی بر باد رفته برایش مانده است. می‌دانست که حالا دیگر خیلی

دیر است و او حق انتخاب ندارد.
از جابر خاست. آرام به اسبش نزدیک شد. بر زین
نشست. بعد کار غریبی کرد. پاهایش را به شکم اسب
فشارد. و حرکت کرد. به سوی بیشه، پشت سر پسرک،
به آنسوی انتهای جهان.

۴۵

آنان چندین روز در سفر بودند، به سوی شمال می‌رفتند و از کوه‌ها گذر می‌کردند. هروه ژنکور نمی‌دانست که به کجا می‌روند؛ اما خود را به هدایت پسرک سپرده بود، بی‌آنکه پرسشی از او بکند. از دو دهکده عبور کردند. مردم در خانه‌هایشان پنهان شده بودند. زنان می‌گریختند. پسرک مثل دیوانه‌ها از به‌زبان آوردن جملاتی به صدای بسیار بلند، لذت می‌برد، جملاتی که او نمی‌فهمید. بیش از چهارده سال نداشت. مدام در ساز کوچکی که از نی ساخته بود می‌دمید و صدای همهٔ پرندگان جهان را تقلید می‌کرد. گویی زیباترین لحظات زندگی خویش را سپری می‌کرد.

روز پنجم، به بالای گردنه‌ای رسیدند. پسرک نقطه‌ای را در مقابل آنها به او نشان داد، روی جاده‌ای که به سوی دره می‌رفت. هروه ژنکور دوربینش را

به دست گرفت و آنچه دید: دسته‌ای از مردان مسلح، زنان و کودکان، گاریها و حیوانات. یک دهکده کامل روی جاده روان بود. او هاراکی را دید، سوار بر اسب، سیاهپوش. پشت سرش تخت روانی که از چهارسو با پارچه‌های رنگین درخشان، مسدود شده بود.

۴۶

پسرک از اسب پیاده شد، چیزی گفت و گریخت. پیش از آنکه در میان درختان از نظر ناپدید شود برگشت، لحظه‌ای ایستاد، گویی به دنبال حرکتی می‌گشت تا بگوید که سفر عالی بوده است.

هروه ژنکور فریاد زد:

-سفر بسیار زیبایی بود.

تمام روز، هروه ژنکور، از دور - کاروان را دنبال کرد. هنگامی که برای شب کاروان از رفتن ماند، او به راهش ادامه داد تا زمانی که دو مرد مسلح به سوییچ آمدند، اسبش و وسایلش را گرفتند و او را به خیمه‌ای هدایت کردند. مدت مدیدی انتظار کشید، بعد هاراکی آمد. نه سلام کرد و نه نشست فقط پرسید:

-مرد فرانسوی، چگونه به اینجا آمدید؟

هروه ژنکور پاسخی نداد.

-از شما پرسیدم چه کسی شما را به اینجا هدایت

کرده است؟

سکوت.

- اینجا هیچ چیز برای شما نیست. تنها جنگ هست.

و این جنگ به شما تعلق ندارد. بروید.

هر وه زُنکور کیف چرمی کوچکی را بیرون کشید،

آنها گشود و خالی کرد.

سکه‌های طلا.

- جنگ بازی است که گران تمام می‌شود. شما به

من نیاز دارید. و من به شما نیاز دارم.

هاراکی، حتی به سکه‌های پراکنده بر زمین نگاهی

هم نیافکنده برگشت و رفت.

۴۷

هر وه ژنکور شب را در حاشیه اردو گذرانند. هیچ کس با او سخن نگفت، گویی هیچ کس او را نمی‌دید. مردان، نزدیک آتش، بر زمین، خفته بودند. تنها دو خیمه وجود داشت. در کنار یکی از آنها، تخت روان خالی دیده می‌شد، در چهار گوشه آن، چهار قفس کوچک پرندگان. به حلقه‌های قفس‌ها، زنگوله‌های طلا آویزان بود. در نیمه شب، آنها، آرام به صدا در می‌آمدند.

۴۸

هنگامی که بیدار شد، در اطراف او، اهالی دهکده خود را برای حرکت آماده می‌کردند. خیمه‌ای بر زمین نبود. تخت روان هنوز آنجا بود، باز. مردم آرام سوار گاریها می‌شدند. از جا برخاست، مدت مدیدی به اطراف نگریست، اما همه چشمانی که نگاهشان با او تلاقی می‌کرد، شکل شرقی داشتند و در دم نگاهشان را به زیر می‌افکندند. مردان مسلح را دید و کودکانی را که گریه نمی‌کردند و چهره‌های گنگی را دید که آدمیان به هنگام گریز دارند. و درختی را دید، در کنار جاده و آویخته به شاخه‌ای، به دار آویخته، پسرک جوانی که او را به آنجا هدایت کرده بود.

هروه ژنکور نزدیک شد، مدتی آنجا ایستاد، او را نگاه کرد، گویی افسون شده بود. سپس طنابی را که به درخت بسته شده بود، گشود و بدن پسرک را در آغوش گرفت و آنرا بر زمین نهاد، در کنارش زانو زد.

نمی‌توانست نگاه از چهره‌اش بردارد. و از اینرو ندید که مردمان به‌راه افتادند، تنها صدای عبور دسته‌ای را می‌شنید که از کنارش عبور می‌کرد اما صدا گویی از دور دست به او می‌رسید. او چشمهایش را بلند نکرد، حتی هنگامی که صدای هاراکی را شنید، از دو قدمی که به او می‌گفت.

- ژاپن سرزمینی بسیار کهن است، می‌دانستید؟
قانون آن بسیار باستانی است و قانون می‌گوید که دوازه گناه است که سزای آنها مرگ است. و یکی از گناهان، پذیرفتن انتقال پیام عاشقانه برای بانوی خویش است.

هروه ژنکور نگاه از چهرهٔ پسرک کشته شده بر نمی‌داشت.

- او هیچ پیام عاشقانه‌ای به همراه نداشت.

- او خود پیام عشق بود.

هروه ژنکور احساس کرد که چیزی به پشت گردنش فشار می‌آورد و سرش را به سوی زمین خم می‌کند.

- این یک تفنگ است، فرانسوی، می‌خواهم که سرت را بلند نکنی.

هروه ژنکور فوراً نفهمید. سپس شنید، در خش‌خش عبور دسته مردمان، صدای طلایی هزاران زنگوله کوچک را که نزدیک می‌شد، آرام آرام، و هر چند در مقابل دیدگانش، تنها خاک سیاه بود، تجسم می‌کرد، این تخت روان را، که لنگر می‌انداخت و می‌گذشت، او را می‌دید، تقریباً می‌دید، از جاده بالا می‌آمد، قدم به قدم، نزدیک می‌شد، آرام و تسکین‌ناپذیر، سوار بر صدای زنگوله‌ها که لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد، به شدت تحمل‌ناپذیر، و نزدیک و نزدیکتر، که می‌توانست او را لمس کند، بخرامد، هیاهویی زرین، آنجا، در برابر او، حالا درست مقابل او، در این لحظه خاص.

هروه ژنکور سر برداشت.

پارچه‌های افسانه‌ای، پارچه‌های ابری‌شمی، دور تا دور تخت روان، هزار رنگ، نارنجی، سفید، اخراپی، نقره‌ای. حتی یک شکاف، در این لانه با شکوه نبود، تنها

طنین زنگهایی که در هوا موج می‌زد، نفوذ ناپذیر،
سبک‌تر از هیچ.

هروه زُنکور صدای انفجاری که هستی‌اش را بر باد
دهد نشنید. او شنید که صداها دور شدند، لوله تفتنگ
کنار رفت و صدای هاراکی، آرام به گوش رسید.
- بروید، فرانسوی و دیگر هرگز باز نگردید.

۴۹

تنها سکوت، بر جاده، تن نوجوانی بر خاک. مردی
زانورده. تا بازپسین انوار روز.

۵۰

هر وه ژنکور یازده روز وقت گذاشت تا به یوکوهاما رسید. به یک کارمند دولت ژاپن رشوه داد و شانزده جعبه مقوایی تخم کرم ابریشم که از جنوب جزیره می آمد، از وی خرید. آنها را در پارچه ابریشم پیچید و درون چهار جعبه چوبی مدور مهر و موم کرد. موفق شد سوار بر کشتی شود و در نخستین روزهای ماه مارس به ساحل روسیه رسید.

شمالی ترین راهها را انتخاب کرد، تا سرما مانع از شکفتن حیات در این تخمها شود.

چهار هزار کیلومتری سبیری را با سرعت هرچه بیشتر طی کرد. از کوههای اورال گذشت و به سنت پترزبورگ رسید. به قیمت طلا، قالبهای یخ خرید و آنها را با جعبه تخمها در پایین ترین انبار یک کشتی بارگیری که به هامبورگ می رفت جا داد. شش روز طول کشید تا رسیدند. او چهار جعبه مدور را از کشتی

پیاده کرد و بر قطاری که به سمت جنوب می‌رفت سوار کرد. یازده ساعت بعد، پس از ده‌کدهٔ ابرفند^{۴۸} قطار برای تأمین آب توقف کرد. هروه ژنکور به پیرامون خود نگرست. خورشید تابستانی می‌درخشید، بر فراز مزارع سبز گندم و بر فراز جهان. روبروی او، بازرگان روسی نشسته بود که کفشهایش را کنده و خود را با صفحهٔ آخر یک روزنامهٔ آلمانی باد می‌زد. هروه ژنکور به او نگاه کرد. قطرات عرق را روی پیشانی، گردن و پیراهن او دید. مرد روس چیزی گفت و خندید. هروه ژنکور به او لبخند زد، از جا برخاست، وسایلش را برداشت و از قطار پیاده شد. تا واگن آخری رفت، واگن باربری که ماهی و گوشت نگهداری شده در یخ حمل می‌کرد. آب از آن می‌ریخت، انگار از طشتی که هزار تیر سوراخ کرده باشند. در واگن باری را گشود و روی سکو رفت و یک به یک جعبه‌های مدور چوبی را برداشت، بیرون آورد و بر زمین نهاد، در کنار ریلها، سپس در را بست و منتظر شد. هنگامی که قطار آمادهٔ حرکت شد، خطاب به او فریاد زدند که شتاب کند

و سوار شود. با سر تکان دادن پاسخ گفت و
 خداحافظی کرد. قطار را دید که دور می‌شد و سپس
 ناپدید شد. صبر کرد تا دیگر هیچ صدایی به گوش
 نرسید. بعد روی یکی از جعبه‌ها خم شد، مهر و موم را
 برداشت و آن را باز کرد. با تک تک دیگر جعبه‌ها نیز
 چنین کرد. آرام، با دقت کامل.
 مینیون‌ها کرم ابریشم. مرده.
 روز ششم ماه مه ۱۸۶۵ بود.

۵۱

هروه ژنکور نه روز بعد وارد لاویل دیو شد. هلن،
همسرش، از دور کالسکه را دید که از گذرگاه بر سایه
میان درختان به سوی خانه می آمد، به خود گفت که
نباید اشک بریزد و نباید بگریزد.

پایین آمد، به در ورودی رسید، آن را گشود و بر
درگاه ایستاد.

هنگامی که هروه ژنکور نزدیک او رسید، او لبخند
زد. مرد او را در آغوش گرفت و از او خواست، خیلی
آهسته

- با من بمان، این را از تو می خواهم.

شب تا دیرگاه بیدار ماندند، نشسته بر چمن مقابل
خانه، در کنار یکدیگر. هلن از لاویل دیو سخن گفت و از
همه ماههایی که در انتظار گذرانده بود، و همچنین از
آخرین روزها، وحشتناک بودند.

- تو مرده بودی. و هیچ چیز زیبایی دیگر در دنیا

۵۲

در توستان‌های لاویل‌دیو، مردم درختان توت پوشیده از برگ را نگاه می‌کردند و ورشکستگی خود را به چشم می‌دیدند. بالدابیو اندوخته‌ای از کرم‌های ابریشم پیدا کرده بود اما کرم‌ها به محض خارج شدن از تخم می‌مردند. ابریشم خام بدست آمده از کرم‌هایی که زنده ماندند به زحمت برای تأمین کار دو ریسندگی از هفت ریسندگی منطقه کافی بود.

بالدابیو پرسید

— توهیچ فکری نداری؟

هرود ژنکور پاسخ داد

— نه.

روز بعد اطلاع داد که می‌خواهد ساختن بوستان اطراف خانه خود را آغاز کند. مردان و زنان زیادی را در شهر استخدام کرد. بوته‌ها و درختان روی تپه کوچک را قطع کردند، شکل آنرا تلطیف کردند و شیب

آن را به سوی درّه ملایم‌تر نمودند. با درختچه‌ها و پرچین‌ها بر زمین هزار توهای سبک و شفاف طرح کردند. با انواع گل‌ها، باغچه‌هایی آفریدند مانند فضاهایی روشن که ناگهان در قلب توده‌ای از درختان سر به هم آورده غان خود نمایی می‌کنند. آب را از رودخانه به آنجا هدایت کردند و دوباره پله‌پله در آبگیرهای کوچک به سمت محدوده غربی بوستان روان داشتند و در آنجا دریاچه‌ای کوچک محصور در مرغزارها گرد آوردند. سمت جنوب در میان لیمو بنان و درختان زیتون، قفسی عظیم ساختند، از فلز و از چوب، گویی قلابدوزی آویخته در فضا بود.

چهار ماه آژگار کار کردند. در پایان ماه سپتامبر، بوستان آماده بود. هیچ‌کس، در لاویل دیو، هرگز، چیزی مشابه آن ندیده بود. مردم می‌گفتند که هروه رُنکور تمام سرمایه خود را در آن صرف کرده است. آنان همچنین می‌گفتند که او متفاوت از همیشه و شاید بیمار از ژاپن، بازگشته است. آنان می‌گفتند که او تخم‌ها را به ایتالیایی‌ها فروخته و حالا ثروتی از

سکه‌های طلا در بانگهای پاریس انتظارش را می‌کشد. آنان می‌گفتند که در آنسال، اگر بوستان او نبود، همه از گرسبگی مرده بودند. می‌گفتند که او کلاهبردار است. می‌گفتند که او قدیس است. برخی می‌گفتند: او چیزی دارد، چیزی مثل یک بدبختی به همراه دارد.

۵۳

تنها چیزی که هروه ژنکور گفت، وقتی از سفر آمد، این بود که تخم کرمهای ابریشم، باز شده بودند، در دهکده‌ای نزدیک کلن، و این دهکده ابرفلد نام داشت.

چهار ماه و سیزده روز پس از بازگشت او، بالدابیو در کنار دریاچه، در حد غربی بوستان، روبروی نشست و به او گفت

- در هر صورت، باید، بالاخره، به یک نفر بگویی، که چه اتفاقی افتاده است. او آرام، کوشید که آنرا بگوید، چون گمان نداشت که حقیقت، هرگز، به درد می‌خورد. هروه ژنکور نگاهش را به سوی باغ بُرد.

پائیز بود و نوری کاذب همه جا را فرا گرفته بود.

- نخستین بار که هاراکی را دیدم، لباسی تیره بر تن داشت، چهار زانو نشسته بود، بی حرکت، در گوشه‌ای از تالار. دراز کشیده، در کنارش، سر بر زانوی او نهاده، زنی بود. چشمانش شکل شرقی نداشت و

چهره‌اش، چهرهٔ یک دختر جوان بود.
 بالدابیو، گوش کرد، در سکوت، تا انتها، تا قطار
 ابرفرد.

او نمی‌اندیشید.
 او گوش می‌کرد.
 دلش به درد آمد، عاقبت، وقتی هروه زُنکُور گفت
 - من حتی صدایش را نشنیدم.
 و لحظه‌ای بعد
 - رنجی شگفت‌انگیز است.
 آرام.
 - مردن از دردِ غربتِ عشقی که هرگز با آن نخواهی
 زیست.

آنان شانه به شانه از کنار دریاچه عبور کردند. تنها
 چیزی که بالدابیو گفت، این بود.
 - خدایا، آخر چرا هوا آنقدر سرد است؟
 این جمله را گفت.

۵۴

در آغاز سال نو - ۱۸۶۶ - ژاپن رسماً صادرات تخم کرم ابریشم را مجاز اعلام کرد.

در دهسال بعدی، فرانسه تا ده میلیون فرانک، تخم ژاپنی وارد کرد.

از سال ۱۸۶۹ با گشوده شدن کانال سوئز، رفتن به ژاپن، بیش از بیست روز به درازا نمی کشید. و بازگشت از آنجا، کمی کمتر.

امتیاز ابریشم مصنوعی، در سال ۱۸۸۴، توسط یک فرانسوی به نام شاردونه^{۳۹}، به ثبت رسید.

۵۵

شش ماه پس از بازگشت به لاویل دیو، هروه ژنکور، نامه‌ای با پاکت خردلی رنگ دریافت کرد. هنگامی که آنرا گشود، هفت ورق کاغذ پوشیده از خطی هندسی دید: مرکب سیاه: حروف ژاپنی. بجز نام و آدرس روی پاکت، حتی یک کلمه هم با حروف غربی نوشته نشده بود. از روی تمبرها می‌شد تشخیص داد که نامه از اُسْتند^{۵۰}، پست شده است.

هروه ژنکور نامه را ورق زد و مدت زیادی به آن نگریست. به فهرست تصاویر پرندگان کوچکی می‌مانست که با وسواسی جنون‌آمیز نقاشی شده باشند. شگفت‌انگیز بود اندیشیدن به اینکه آنها فی‌الواقع نشانه‌هایی بودند، خاکستر صدایی سوخته.

۵۶

هفته‌های متمادی، هروه ژنکور نامه را، تا شده، در جیب، به همراه خود نگهداشت. وقتی لباس عوض می‌کرد، نامه را در جیب لباس جدید می‌گذاشت. هرگز آن را نگشود تا دوباره به آن نگاه کند. گاهی از اوقات آن را بین انگشتانش می‌چرخاند، هنگامی که با یک مستأجر صحبت می‌کرد و یا در انتظار شام، در حالیکه زیر رواق نشسته بود. یکشب، به معاینه آن زیر نور چراغ پرداخت. در اطاق کارش. پشت به نور، نقش پرندگان کوچک با صدایی خفه، سخن می‌گفتند. آنها یا چیزی کاملاً بی معنی می‌گفتند و یا چیزی که قادر بود هستی کسی را زیر و رو کند: دانستن آن امکان‌پذیر نبود و این مطلب خوشایند هروه ژنکور بود. صدای پای هلن را شنید. نامه را روی میز گذاشت. هلن نزدیک شد، مثل هر شب و پیش از رفتن به اتاقش می‌خواست، او را ببوسد. هنگامی که به سوی او خم شد لباس خوابش

روی سینه کمی باز شد. هروه زُنکور دید که زیر آن برهنه است و اینکه پستانهایش کوچک بودند و سفید مثل پستانهای دختری جوان.

تا چهار روز بعد او به تکرار مناسک محافظه کارانه زندگیش پرداخت، بی هیچ تغییری. صبح روز پنجم یک دست لباس خاکستری آراسته پوشید و به سوی شهر نیم حرکت کرد. اعلام کرد که پیش از فرا رسیدن شب به خانه باز خواهد گشت.

۵۷

کوچه مُسکا شماره ۱۲، همه چیز مشابه سه سال پیش بود.

جشن هنرز هم به پایان نرسیده بود. دخترها همه جوان و فرانسوی بودند. پیانیست، آهسته می نواخت، آهنگهایی که عطر روسیه را به همراه داشتند. شاید پیری بود و یا دردی بد: پس از پایان هر آهنگ، او دیگر انگشتانش را داخل موهایش نمی کشید و آهسته نمی گفت.

-این هم از این.

او گنگ و مبهوت به دستانش می نگریست.

۵۸

مادام بلانش بی‌کلامی او را به حضور پذیرفت.
 گیسوانش سیاه، درخشان، چهره‌اش شرقی، کامل.
 گل‌های کوچک آبی به‌انگستان، مانند انگشتری‌های
 متعدد. پیراهنی بلند، سفید، تقریباً شفاف. پا برهنه.
 هروه ژنکور مقابل او نشست. نامه را از جیبش
 بیرون آورد.

- مرا بخاطر دارید؟

مادام بلانش با حرکت نامحسوس سر تأیید کرد.
 - من دوباره به شما نیاز دارم.

نامه را به‌سوی او دراز کرد. او هیچ دلیلی نداشت
 این کار را بکند، اما آن را گرفت و باز گرد. هفت ورق
 کاغذ را نگاه کرد، یکی پس از دیگری، بعد نگاهش را
 به‌هروه ژنکور دوخت و گفت.

- من این زبان را دوست ندارم، آقا. می‌خواهم آن را
 فراموش کنم، و می‌خواهم آن کشور را فراموش کنم و

زندگیم را در آنجا و باقی چیزها را.
 هروه ژنکور بی حرکت ماند، دستها فشرده بر
 دسته‌های صندلی راحتی.

- من این نامه را برای شما می‌خوانم. این کار را
 خواهم کرد. و پول از شما نمی‌خواهم. اما می‌خواهم
 قولی به من بدهید: دیگر هرگز باز نگردید و چنین چیزی
 از من نخواهید.

- به شما قول می‌دهم، مادام.
 مستقیم در چشمان او نگاه کرد. سپس نگاهش را
 به اولین صفحه نامه دوخت، کاغذ برنج، مرکب سیاه.
 "سرور محبوب من"

ترس، تکان نخور، ساکت بمان، هیچ‌کس ما را نمی‌بیند."

۵۹

"همین طور بمان، می خواهم ترا نگاه کنم، آنقدر ترا نگاه کرده‌ام، اما تو برای من نبوده‌ای، و حالا تو برای من هستی، نزدیک نشو، خواهش می‌کنم، همانطور که هستی بمان، ما یک شب کامل در اختیار داریم، و من می‌خواهم ترا نگاه کنم، هرگز ترا اینگونه ندیده‌ام، پیکر تو برای من، پوست تو، چشمانت را ببند، و خودت را نوازش کن، خواهش می‌کنم"

مادام بلانش می‌خواند، هروه ژنکور گوش می‌کرد، "دیدگانت را باز مکن، اگر می‌توانی، و خود را نوازش کن، دستان تو آنقدر زیبا هستند، بسیار بارها آنها را به خواب دیده‌ام و حال می‌خواهم آنها را نگاه کنم، دوست دارم آنها را اینگونه ببینم، روی پوست تو، ادامه بده لطفاً، چشمانت را باز نکن، من اینجا هستم، هیچکس نمی‌تواند ما را ببیند و من نزدیک تو هستم، خود را نوازش کن، سرور محبوب من، تمنا می‌کنم، آرام، خیلی آرام"

زن از خواندن باز ایستاد، مرد گفت، ادامه دهید، لطفاً،

"چه اندازه زیباست دست تو بر پیکرت، ادامه بده، دوست دارم آنرا بنگرم و ترا بنگرم، محبوب من، سرور من، چشمانت را مگشا، هنوز نه، تو نباید بترسی، من خیلی نزدیک تو هستم، صدایم را می‌شنوی؟ من اینجا هستم، ترا لمس می‌کنم، ابریشم است، حس می‌کنی؟ ابریشم پیراهن من است، چشمانت را مگشا، جانم از آن نوست،"

می‌خواند، خیلی آرام و لطیف با صدایی زنانه -
کودکانه،

"لبانم از آن تو خواهد بود، هنگامی که ترا لمس کنم، نخست بالبانم خواهد بود، نخواهی دانست کجا، ناگهان گرمای لبانم را احساس خواهی کرد، روی پیکرت، نخواهی دانست کجا، اگر چشمانت را نگشایی، آنها را باز نکن، تو دهانم را حس خواهی کرد، نخواهی دانست کجا، آنرا احساس خواهی کرد، ناگهان" او گوش می‌کرد، بی حرکت، از جیب کوچک لباس خاکستریش گوشه دستمال سفیدی، کاملاً سفید، بیرون آمده بود،

"شاید بر چشمانت باشد، دهانم را بر پلکهایت و بر ابروانت خواهم فشرد، تو احساس خواهی کرد گرمایی را که به درون

سرت نفوذ می‌کند، و لبانم در چشمانت، درون آن، یا شاید
جای دیگر از اندامت، لبهایم را خواهم فشرد، آنجا، و کم‌کم
لبهایم را خواهم گشود و کم‌کم پایین‌تر خواهم رفت

زن می‌خواند و سرش به سوی ورقهای کاغذ خم
شده بود آرام با نوک انگشتانش گردنش را لمس
می‌کرد،

"خواهم گذاشت دهانم را بگشاید، به درون آن نفوذ کند،
زبانم را بفشارد، و بزاق من بر پوست بدن تو روان خواهد شد تا
دست تو، بوسه من و دست تو، یکی و دیگری به هم آمیخته بر
پیکرت"

او گوش سپرده بود، نگاهش خیره مانده بود، بر
قاب نقره‌ای، خالی، آویخته به دیوار،

"و سپس در نهایت قلب ترا خواهم بوسید، چون ترا
می‌خواهم و هنگامی که دل تو زیر لبهای من است تو از آن من
خواهی بود، برای همیشه، اگر آنگاه مرا باور نکردی پس دیده
بگشا سرور محبوب من و به من بنگر، من آنجا هستم، آیا کسی
خواهد توانست هرگز این لحظه را بزدايد، پیکر من که دیگر
ابریشم آن را نمی‌پوشاند، دستان تو آن را لمس می‌کند، چشمان

تو آن را می بیند"

او می خواند، و بسوی چراغ خم شده بود، نور،
اوراق نامه را روشن می کرد و از پیراهن شفاف او
می گذشت،

"انگشتانت در اندرون من، زیانت بر لبهایم، به زیر من
می لغزی، دستانت بر پهلوهایی من و مرا بلند می کنی و مرا بر
پیکرت می لغزانی، آرام، آیا هرگز کسی می تواند این را بزدايد،
تو که آرام در من حرکت می کنی، دستانت بر چهره ام، انگشتانت
در دهانم، لذت در نگاهت، صدایت، آرام حرکت می کنی و من
تقریباً درد می کشم، لذت من، صدای من"

او گوش می داد، ناگهان برگشت تا به زن نگاه کند،
او را دید، خواست نگاهش را پائین بیاورد اما
نتوانست،

"پیکر من بر پیکر تو، مرا برمی افرازی، بازوانت که مرا
می گیرند تا نگریم، ضربه ها، خشونت و ملاطفت، می بینم که
چشمانت چشمانم را جستجو می کنند، می خواهند بدانند تا
کجا می توانند مرا به درد آورند، تا هرجا تو بخواهی، سرور
محبوب من، پایانی ندارد، نمی تواند پایان پذیرد، مگر

نمی‌بینی؟ هیچکس هرگز نخواهد توانست این لحظه را بزداید،
 برای همیشه تو سرت را به عقب خم می‌کنی فریاد می‌زنی،
 برای همیشه من چشمانم را می‌بندم، می‌گذارم اشکهایم از
 مژگانم جدا شوند، صدای من در صدای تو، خشونت تو مرا به
 بند کشیده، دیگر فرصتی برای گریز نیست نه نیروی برای
 پایداری، این لحظه می‌بایست باشد، این لحظه هست، باور کن،
 محبوب و سرور من، و این لحظه خواهد بود، اکنون و همیشه،
 خواهد بود، تا پایان"

او خواند با صدایی زمزمه‌وار و سپس توقف کرد.
 دیگر هیچ حرفی روی کاغذ نبود، کاغذی که او در
 دست داشت: آخرین. اما هنگامی که آن را چرخاند تا
 روی کاغذهای دیگر بگذارد، پشت آن چند حرف دیگر،
 با دقت نوشته شده با مرکب سیاه در مرکز کاغذ سفید
 به چشم می‌خورد.

نگاهش را به سوی هروه ژنکور بالا آورد. چشمان
 مرد به زن خیره شده بود و او فهمید که چشمانی
 فوق‌العاده زیبا هستند. دوباره کاغذ را نگاه کرد و
 خواند.

"ما هرگز یکدیگر را باز نخواهیم دید، سرور من.
آنچه برای ما بود، انجام دادیم و شما این را می دانید. مرا
باور کنید: آنرا برای همیشه متحقق کردیم. زندگیتان را از من
محافظت کنید. و یک لحظه تردید روا ندارید، اگر برای سعادت
شما لازم باشد، که زنی را که بدون حسرت به شما می گوید:
خدا حافظ، فراموش کنید"

چند لحظه به تماشای کاغذ ادامه داد بعد آن را روی
اوراق دیگر، کنار دستش، گذاشت، روی یک میز کوچک
از چوب کمرنگ. هروه ژنکور از جا تکان نخورد. اما
روسوی دیگری کرد نگاهش را به زیر انداخت. به چین
شلوارش نگاه می کرد، خیره، چین بسیار خفیف ولی
دقیق و کامل از کمر تا روی زانوی راست.

مادام بلانش برخاست بطرف چراغ خم شد و آن را
خاموش کرد. در اتاق نور دیگری نبود جز آنچه از
تالار، پشت پنجره، به درون می آمد. به هروه ژنکور
نزدیک شد، از انگشت حلقه ای از گلهای آبی خیلی
کوچک به پایین لغزاند و آن را در کنارش گذاشت.
سپس از اتاق عبور کرد، در کوچک نقاشی شده ای را

گشود، که در دیوار پنهان بود، و ناپدید شد در حالیکه در نیمه بسته ماند.

هرود زُنکور مدت زیادی در این نور غریب باقی ماند و حلقه گلهای بسیار کوچک آبیرنگ را در دستانش چرخاند، از تالار صدای نتهای یک پیانو خسته می آمد: آنها زمان را رقیق می کردند و تو به زحمت می توانستی بازیشان بشناسی.

عاقبت از جا برخاست، به میز کوچک از چوب کمرنگ نزدیک شد، هفت ورق کوچک کاغذ برنج را برداشت. از تالار عبور کرد، از مقابل در کوچک نیم بسته گذشت بی آنکه سر برگرداند و بیرون رفت.

۶۰

هر وه ژُنکور سالهای بعد را در صافی و زلالی هستی مردی گذراند که دیگر نیازی ندارد. روزهایش تحت نظارت هیجانی حساب شده جریان داشتند. در لاویل دیو، مردم دوباره او را تحسین می کردند، زیرا بنظرشان می رسید که در او طریقه درست حضور در جهان را می بینند. آنان می گفتند که او حتی در جوانی نیز چنین بوده است، پیش از ژاپن.

با همسرش هلن، عادت داشت به سفرهای کوچک سالانه برود. آنان ناپل، رم، مادرید، مونیخ و لندن را دیدند. یک سال به پراگ رفتند و در آنجا همه چیز برایشان شبیه تئاتر بود. آنان بدون برنامه و تاریخ معینی سفر می کردند. همه چیز آنها را به شگفتی دچار می کرد: در خلوت، حتی سعادتهایشان نیز. هر وقت دلتنگ سکوت می شدند، به لاویل دیو باز می گشتند.

اگر کسی از او می پرسید، هر وه ژُنکور پاسخ می داد

که آنان همواره به همین زندگی ادامه خواهند داد. در او آرامش مردانی بود که خود را در جایگاه خویش احساس می‌کنند. گه‌گاه در روزهایی که باد می‌وزید، او در بوستان کوچک خود به‌سوی دریاچه می‌رفت و ساعتهای متمادی، در ساحل آن، به‌سطح آب می‌نگریست که در طرحهای پیش‌بینی نشده در همه جهات موج برمی‌داشت و می‌درخشید باد یکی بیش نبود: اما بر آینه آب گویی هزاران باد می‌وزید. از همه سو. تماشایی. توضیح ناپذیر و سبک.

گه‌گاه، روزهایی که باد می‌وزید، هروه زُنکور بطرف دریاچه می‌رفت و ساعتها به‌تماشا می‌نشست، بنظرش می‌رسید که نقش برآب، نمایشی سبک، و توضیح‌ناپذیر، نقش زندگی طی شده‌اوست.

۶۱

روز شانزدهم ماه ژوئن ۱۸۷۱، در تالار پشستی
قهوه‌خانهٔ وردن، کمی پیش از ظهر، مرد یکدست موفق
شد پیروز شود.^{۵۱} بالدابیو خم شده بر میز بیلارد باقی
ماند، یکدست پشت کمر و دست دیگر که چوب بیلارد
را گرفته بود، ناباورانه.

- عجب.

قد راست کرد. چوب بیلارد را گذاشت و بدون
خدا حافظی قهوه‌خانه را ترک کرد. سه روز بعد، او
رفت. دو کارخانهٔ ریسندگی خود را به هروه ژنکور
هدیه کرد.

- من دیگر نمی‌خواهم اسم ابریشم را بشنوم،
بالدابیو.

- آنها را بفروش، احمق.

هیچ کس نتوانست از او در بیاورد که کجا
می‌خواهد برود. و نه اینکه برای چه کاری. فقط مطالبی

دربارهٔ سنت آنیس گفت، که هیچ کس واقعاً معنای آن را نفهمید. صبح روزی که او می‌رفت، هروه ژنکور، و هلن، وی را تا ایستگاه راه‌آهن آوینیون^{۵۲} بدرقه کردند. او فقط یک چمدان به همراه داشت، خود این هم توضیح‌ناپذیر می‌نمود. هنگامی که قطار را دید که کنار سکو توقف کرده است، چمدانش را به زمین گذاشت؛ او گفت.

- در گذشته کسی را می‌شناختم که یک راه‌آهن اختصاصی برای خودش ساخته بود. جالب‌تر اینکه آنرا کاملاً مستقیم ساخته بود، کیلومترها راه. بدون یک پیچ. البته برای این کارش یک دلیلی داشت ولی من آن را فراموش کرده‌ام. آدم همیشه دلایل را فراموش می‌کند در هر حال: خداحافظ.

او واقعاً برای گفتگوهای جدی ساخته نشده بود. و یک خداحافظی، یک محاورهٔ جدی است. آنها او را دیدند که دور می‌شد، برای همیشه، او و چمدانش را.

آنوقت هلن کار غریبی کرد. او از هروه ژنکور جدا

شد و دنبال بالدابیو دوید، تا به او رسید، و سپس او را
در آغوش فشرد، محکم، و در حالیکه او را در آغوش
می فشرد، گریه سرداد.

او هیچ وقت گریه نمی کرد، هَلَن.

هروه ژنکور هر دو ریسندگی را به بهای ناچیزی
به میشل لاریو^{۵۳} فروخت، مرد خوبی که بیست سال
آزگار هر شنبه شب، با بالدابیو، دومینو بازی کرده و
هر بار به او باخته بود، با اطمینانی خدشه ناپذیر. او سه
دختر داشت. دو تای اول فلورانس^{۵۴} و سیلوی^{۵۵} نام
داشتند. اما سومی: آنیس.

۶۲

سه سال بعد، در زمستان ۱۸۷۴، هلن بیمار شد، یک تب مغزی که هیچ پزشکی نتوانست علت آنرا دریابد و نه درمان کند. او در آغاز ماه مارس مرد، در یک روز بارانی.

برای همراهی او، در سکوت، در خیابانی که به سمت قبرستان می‌رفت، همهٔ لاول دیو حضور داشتند: چون او زنی ملایم و لطیف بود که پیرامون خویش رنج نپراکنده بود.

هر وه ژنکور داد روی قبر او فقط یک کلمه کردند.

- افسوس.

او از همه تشکر کرد، هزار بار تکرار کرد که به چیزی نیاز ندارد، و به خانه بازگشت. هرگز خانه بنظرش این اندازه بزرگ نیامده بود: و هرگز سرنوشتش چنین غیر منطقی.

چون ناامیدی یک زیاده روی محسوب می‌شد که او

نمی‌شناخت، به مراقبت از باقی ماندهٔ زندگیش،
پرداخت، با پشتکار تزلزل‌ناپذیر باغبانی که صبح پس
از طوفان به کار می‌پردازد.

۶۳

دو ماه و یازده روز پس از مرگ هلن، هروه زُنکور در قبرستان و در کنار دسته گل سرخی که هر هفته بر گور او می‌نهاد، یک حلقه بسیار کوچک گل‌های آبی را یافت. او خم شد تا آنها را واریسی کند و مدت طولانی همانطور ماند. حالتی که از دید تماشاگران احتمالی، می‌توانست عجیب و حتی مضحک باشد. هنگامی که به‌خانه بازگشت، برای کار در باغ بیرون نرفت، کاری که معمولاً انجام می‌داد، بلکه در دفترش ماند و به اندیشه پرداخت. او چندین روز متوالی هیچ کار نکرد، مگر تأمل.

۶۴

کوچهٔ مُسکا، شمارهٔ ۱۲، کارگاه یک خیاط بود. به او گفته شد که مادام بلانش سالهاست از آنجا رفته است. موفق شد بفهمد که او به پاریس رفته و در آنجا معشوقهٔ یک مرد بسیار مهم، شاید یک سیاستمدار، شده است.

هروه ژنکور به پاریس رفت.

پنج روز وقت گذاشت تا بفهمد او کجا زندگی می‌کند. برایش یادداشتی فرستاد و تقاضای ملاقات کرد. زن پاسخ داد که روز بعد ساعت چهار بعد از ظهر او را می‌پذیرد. سر وقت به طبقهٔ دوم ساختمانی آراسته در بولوار کاپوسین رفت. یک زن خدمتکار در را گشود.

او را به تالار هدایت کرد و از او خواهش کرد بنشیند. مادام بلانش آمد با پیراهنی بسیار زیبا و بسیار فرانسوی. گیسوانش را بر طبق مد پاریس بر شانه‌ها

ریخته بود.

انگشترهایی از گل آبی بر انگشت‌ها نداشت. روبروی
هروه ژنکور نشست، بی آنکه کلامی بگوید و منتظر
ماند.

او به چشمان زن نگریست. همانطور که یک کودک نگاه
می‌کند و گفت

- شما آن را نوشتید، مگر نه، این نامه را؟

هلن از شما خواست که آن را بنویسید و شما هم این
کار را کردید.

مادام بلانش بی حرکت بود، بی آنکه نگاهش را
به زیر افکند و بی آنکه هیچ آثار تعجبی در او ظاهر
شود.

بعد گفت

- من آن را نوشتم.

سکوت.

- این نامه را هلن نوشته است.

سکوت.

- او این نامه را نوشته بود هنگامی که نزد من آمد. او

از من خواست که از روی آن به ژاپنی بنویسم. و من این کار را کردم. حقیقت این است.

هروه ژنکور در آن لحظه فهمید که این کلمات را در تمام مدت زندگیش خواهد شنید. از جا برخاست ولی بی حرکت ماند، ایستاد، گویی ناگهان فراموش کرده بود که به کجا باید برود. صدای مادام بلانش انگار از دور دست به گوشش رسید.

- او حتی خواست نامه را برایم بخواند، این نامه را. او صدایی فوق العاده زیبا داشت. او این جملات را با هیجان و عاطفه ای می خواند که هرگز نتوانستم فراموش کنم. انگار که این جملات، واقعاً، از آن او بودند.

هروه ژنکور در حال عبور از تالار بود، با گامهای بسیار آهسته.

- می دانید، آقا، گمان می کنم او مایل بود بیش از هر چیزی، آن زن باشد. شما نمی توانید درک کنید. اما من شنیدم هنگامی که او نامه را می خواند. می دانم که حقیقت دارد.

هروه زُنکور به آستانه در رسیده بود. دستش را
 روی دستگیره در گذاشت. بی آنکه برگردد و آهسته
 گفت:

- خدا حافظ، مادام.
 آنان هرگز یکدیگر را ندیدند.

۶۵

هروه زُنکور بیست و سه سال دیگر هم زندگی کرد، بیشتر این سالها در آرامش و سلامتی گذشت. او از لاولیل دیو دور نشد و هرگز خانه‌اش را ترک نکرد. او از اموالش نگهداری می‌کرد و این موجب شد که هرگز جز در باغ خودش، کار نکند. با گذشت زمان، به خود اجازه داد به لذتی دست یازد که همواره بر خود منع کرده بود: برای کسانی که بیدارش می‌آمدند، از سفرهایش می‌گفت. با گوش سپردن به او، مردم لاولیل دیو جهان را می‌شناختند، و کودکان شگفتی‌ها را درمی‌یافتند. او با نرمی و ملایمت سخن می‌گفت در حالیکه در فضا به چیزهایی می‌نگریست که دیگران نمی‌دیدند.

روز جمعه برای شرکت در مراسم عشای ربانی به شهر می‌رفت. سالی یکبار، از همهٔ ریسندگی‌ها بازدید می‌کرد و ابریشم تازه تولد یافته را لمس می‌کرد. هنگامی که تنهایی قلبش را می‌فشرد، به‌گورستان

می‌رفت تا با هلن حرف بزند. بقیه وقتش در اجرای مناسکی از عادات می‌گذشت که او را از بدبختی محافظت می‌کردند. گه گاه، روزهایی که باد می‌وزید، هروه رُنکور تا کنار دریاچه می‌رفت و ساعتها به تماشای آن می‌نشست، زیرا بنظر می‌رسید، که در آن، نقش برآب، نمایشی سبک و توضیح‌ناپذیر از زندگی خویش را می‌دید.

1. Herve Joncour

2. Salammbo

3. Lavillediea شهر خدا

4. Jean Berbek

5. Pebrine

بیماری که موجب ایجاد دانه‌های ریز سیاه فلفل مانند روی تخم‌ها می‌شود. از کلمه فلفل در زبان پروانسی گرفته شده است.

6. Baldabiau

7. anisette نوشیدنی که از انسیون تهیه می‌شود.

8. Agnes

9. Viviers

10. Verdun

11. Adel

12. Waterloo

13. Commodore مقامی در نیروی دریایی بالاتر از کاپیتان و پایین‌تر از دریا سالار.

15. Yokohama	بندری در ژاپن
16. Flaubert, Gutave	نویسنده فرانسوی
17. Salammbo	.
18. Abraham Lincoln	رئیس جمهور وقت آمریکا
19. Metz	شهر مرزی فرانسه و آلمان
20. Wurtemberg	
21. Baviere	
22. Kiev	
23. Amour	
24. Sabirk	
25. Capo Teraya	
26. Ishikawa	
27. Toyama	
28. Niigata	
29. Fukushima	
30. Shirakawa	
31. Hara Kei	
32. Takaoka	

33. Juan Benitez
34. Plaza de Toros
35. Le manchot décocha un deeu bandes avec effet rétro.
36. Une chandelle a six points,
37. Blanche
38. Nime
39. Le manchot venait de rater un trois bandes à quatorze points.
40. Moscat
41. Riviera
42. Nice
43. Dresde شهری در آلمان
44. Ferreri
45. Once
46. Bollet
47. Sur un quatre bandes, une geometric impossible.
48. Eberfeld

50. Ostende شهر شمالی بلژیک
51. il reussit un quatre bandes avec effet rétro
52. Avignon .
53. Michel Iarriot
54. Florence
55. Sylvie

- ۱- علی ابرمرد تاریخ نویسنده: ابوالقاسم پاینده
- ۲- کلمات قصار حضرت علی (ع) گردآوری و ترجمه: ابوالقاسم حالت
- ۳- کلمات قصار حضرت حسین (ع) گردآوری و ترجمه: ابوالقاسم حالت
- ۴- نورالعلوم سخنان شیخ ابوالحسن خرقانی تألیف: عبدالرفیع حقیقت
- ۵- سلطان العارفين بايزيد بسطامي تألیف: عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
- ۶- سهروردی شهید فرهنگ ملی ایران تألیف: عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
- ۷- فروغ التجوید نویسنده: خانم ملک‌فریدین حسینی
(روش آسان در خواندن قرآن)
- ۸- سرگذشت من (مهاتما گاندی) نویسنده: مهاتما گاندی
مترجم: مسعود برزین
- ۹- داستان زندگی ماری کوری نویسنده: رابرت ریید
مترجم: مسعود برزین
- ۱۰- مطبوعات ایران (۴۳-۵۳) نویسنده: مسعود برزین
- ۱۱- چگونه روابط عمومی کنیم نویسنده: مسعود برزین
- ۱۲- شناسنامه مطبوعات ایران نویسنده: مسعود برزین
(از ۱۲۱۵ تا ۱۳۷۵)
- ۱۳- فرهنگ اصطلاحات روزنامه‌نگاری فارسی نویسنده: مسعود برزین
- ۱۴- گوشت‌ذن استخوان‌ذن (۱۱۲ داستان‌ذن) تألیف: مسعود برزین
- ۱۵- روانکاو و ذن بودیسم نویسنده: اریک فروم و دکتر سوزوکی
مترجم: نصرالله غفاری

